

18  
76



+18



Диван Хафиза.

Литография. Дефектная. Ташкент  
б.г.

с.Актатыр Баткенского района.

Маматалиев.

Июнь - август 1976 г.



مسکبان لکین فلیس لک دین

الحمد لله والمنة که چون این کتاب تطابقی



در شهر تاشکند در مطبع غلامیه سنه

1300

am. Munkhuvun





بسم الله الرحمن الرحيم

که عشق آن نمود اولی فیه و مشکلم  
ز باغبی مشکینش خویناد در دلها  
که سالک پخبر نبود ز راه رسم منزلها  
جو سرفیاد میدارد که بر بندگی محکمها  
کجا دانند حال سبکیان اساطرها  
منان کی اندان ازی کز و ساند محفها

الایا ایها الشاد کافناها  
بیوی فیه خاصه زان طره بکتیا  
بی سجاده نکین کن کن ت پرخان کوب  
مراد منزل طابان این معنی چون مردم  
شب یک و نیم موج کرد این چرخ  
همه کام خود که میندای کشید



حضوری که اینجوی زو غافل موقوف  
متی مالتن من تهوی مع الدنیا اهلها



مطرب بگو که کار جهان شد بکامها  
ای پخبر ز لذت شرب مدام ما

ساقی بنور اده برهنه روز جام ما  
مادر پیا له عکس روح یار دیده ام



پندان بود که ستم ناز سنی قدان  
 سستی کجاست شاد بلبند ما خوش است  
 ای باد اگر لکبتش احب بکند  
 گویم ما زیاد بعد از چه میسر  
 ترسم صرفه نبرد روز بارخواست  
 دریای خضر فلک و کشتی هلال  
 هرگز نمیرد آنکه لش زنده بعشق

کاید بجلوه سرو صنوبر چشم ما  
 زانو سپرده اند بستی زمام ما  
 زینهار عرضه دره بر جانان پیام ما  
 خود آید آنکه یاد نیاری زمام ما  
 مان حلال شیخ ز احب سر ما  
 هستند غرق نعمت حاجی قوم ما  
 ثبت است بر جریه عالم دو ما

حافظ ز دیده دانه سگرمی نشام

باشد که مرغ وصل کند قدم ما

ساقیا خبر سیزد درده جام را  
 باده درده چند ازین باد غرور  
 ساغومی در کفم نه ناز سر  
 که چه بدنامی است نزد عاقلان  
 محرم راز دل سید خود  
 دود آه سینه سوزان من  
 بادل را می مرا خاطر خوش است

خاک بر سر کن غم آیم را  
 خاک بر سر نفس نافر جام را  
 بر کستم این دلق از رق فام را  
 مایه خواهم و ننگ و هم را  
 کس نمی بنیم ز خاص و عام را  
 سوخت این شهر دکان نام را  
 که زدم یکبار به برد آرم را



چندان بود که ستمه نازسی قتل  
 مستی بچشمش پدید آمد خوش است  
 ای باد اگر لکبش احب بکبری  
 کونم ما زیاد بعد از چه میسر  
 ترسم صرغه نبرد روز بازخواست  
 دریای خضر فلک و کشتی هلال  
 هرگز نمیرد آنکه دشمن زنده بعشق

کاید بجلوه سر و صنوبرت سر هم ما  
 زانو سپرده اند بستی زهم ما  
 زینهار غصه ده بر جانان پیام ما  
 خود آید آنکه یاد نیاری زهم ما  
 مان حلال شیخ ز احب سر هم ما  
 هستند غرق نعمت حاجی قوم ما  
 مثبت است بر جبریه عالم دو ما



حافظ ز دیده دانه کرمی فتاح  
 باشد کرم غرغ وصل کند قدم ما



ساقیا خبر سیزد در ده جام را  
 باده در ده چند ازین باد غرور  
 ساغومی در کفم نه ناز سر  
 که بد نامی است نزد عاقلان  
 محرم راز دل سپید خود  
 دو داه سینه سوزان من  
 بادل آرمی مرا خاطر خوش است

خاک بر سر کن غشم آیم را  
 خاک بر سر نفس ناز سر جام را  
 بر کشم این دلق ازرق فام را  
 مایه خواهم و ننگ و هم را  
 کس نمی بینم ز خاص و عام را  
 سوخت این فشر دکان زهم را  
 کردم یکبار به برد آرم را



نشد و دیگر بسرازد رچمن  
از سر دنیا که هستی غم مخور

هر که دید آن سیر و سیم اندم  
خوش بخورم خوشم ابرایم

صبر کن حافظ سختی روز شب

عاقبت روزی بیایی کام را

ای فروع حسن از روی خندان  
غم و پیر تو دار دجان لاله  
کس در بزرگت طر ز لبست از رفت  
گر چه دویم از طباق بهر دست  
بخت خواب الوه ما بید خوابد  
با صفا همراه بغیرت از خت کدشته  
مگر مان باد از می قیاسن برجم  
دور دار از خاک خون او چو بگری  
ای شهنشاه بند ختر خزار اتمی

آبروی خوبی از جاده رخندان  
باز کردی بر آید حبیب برمان  
به که بغر و شد مستوری بستان  
بنده شاشمایم و شتا خوان  
زانکه زور بر دیده ای روی خندان  
بو که بوئی نسیم از خاک بستان  
که چه جام مانده بر می بدوران  
کاندین ره گشته بسیانه فرمان  
تا بوسم بچو کردون خاک ایوان

میکند حافظ و ما بشنود این کوی

روزی ما با دعل سگرافشان

اگر آن ترک شیرازی بدارد دل ما را

بخال سندیوش بخشم سمرقند و بجا



کنار آب کنا باد گلکشت مصلی را  
 جواب تمنی نید لب لعل کز خارا  
 جوانان سعادت مند پذیرد انارا  
 که کس کشود نکشاید حکمت این مکارا  
 بآب تک و خال و خطه جا بودی بیارا

بره قشای باقی که در جنت نخر هفت  
 بدم کفتی و خندم عفا که کفتی  
 نصیحت کوس کس جاناک از جان و سر او  
 حدیث از مطرب می گوید از از در جو  
 بر حق تا هم با جمال استغنی است

غزل کفنی در سفتی بیا خوش بخوان حافظ  
 که بر نظم تو فشانند فلک عقد ز تبارا

که لیکر پادشاهی نظر مران کدارا  
 مکر آن شهاب قریب می کند ظهرا  
 به پیام پشیمان بنواز دستنارا  
 رخ همچو ماه تابان در آن همچو سنکاف  
 تو ازین چه خود داری که نمیکنی مدارا  
 مسکن دل صنغیم بنواز این کدالو

بملا زمان سلطان کس رساند این عارا  
 زرقیب و یوسیرت بخدا همی پیام  
 همه شرب بن مہدی که نسیم صبحکاهی  
 چه قیامت جاناکه بجارتش نامودی  
 دل عالمی لیبوی چون از بر سرودی  
 دل مستمند مارشک بکنج زلف برودی

بخدا که حبسته ده تو بجا فط سحر خیز  
 که دعای صبح کاهی شری کند شمارا

در واکه بر از پنهان خواهد شد شمارا

دل میرود در دست صاحب دلان شمارا



کشتی شکسته کانهیم ایسا بسط بر خیز  
 در حلقه کل دل خوشخواند و دل لیل  
 ده روز مهر کرد و وفا بهت فزون  
 آینه سکنه در جام و جم است بگر  
 که مطرب بر یغان این فانی بخوان  
 ای صاحب که هست شرانه سلامت  
 سرکش مشو که چون سنج از غیرت لبوز  
 استیذ و کیتی تفسیر این دوست  
 هنگام تنگستی در پیش کوش مستی  
 در کوی نیکبانی ما را که زردادند

باشد که باز بنیم آن یار آشنارا  
 هات لصبح میوایا ایسا التکارا  
 نیکی بجای یاران فست شمار یارا  
 تا بر عرصه در ادوا حال ملک ارا  
 در قصر حالت آرد بر این بار بار  
 روزی تفقدی کن در پیش منواریا  
 دلبر که در کفاد مردم سنگ خارا  
 بادوستان مرثو تا به تمنان ملارا  
 کاین کیمیای هستی قارون کند کرا  
 اگر تو نمی پسند تغییر کن قضارا

حافظ بخود می پوشید این خود می آلود  
 ای شیخ پاک من معذ و در امارا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما  
 و خرا با منغان نیز سهره ناسیم  
 ما مردان رسوبی کعبه چون از هم چون  
 با دین سگینت آبا هیچ در کیر و شبی

چسبیت یاران طریقت بجایزین تیر ما  
 کاینچنین رفقه دست در روز از ان تقدیر ما  
 رسوبی خانه خمار دارد پیر ما  
 آه آتش بار و سوزناله بسکیر ما



مردان را صیحه بدم پیاده بود  
مقل کرد اند که دل ز بند زنجیر جو  
باد بر زلف آمد شد جهان برین سیاه  
روی خوبت آتشی از لطف بر ما کف کرد  
تیر آه ما زد کردن بگذرد جان عزیز

زلف کجا می باز زد دست نغمه با  
عاقلان دیوانه کردند از پی زنجیر ما  
نیست از شوی زلفش پیش ازین تو غیر ما  
زان بسبب جو لطف غیبی زدی زلف ما  
رحم کن بر جان خود برهنیز کن از تیر ما

بر در میخانه خوم گشت چون حافظ مضمیم  
چون خوابه از نشان با طریقت پیر ما

رونق عجب بسیار است در کلبتان را  
ای صبا که بچو بان چمن با زبسی  
که چنین جلوه کند مغنم پیاده فروش  
در زلف نام که سودا داری  
یا مردان خرابان که در کستی فوج  
ترسم آن قوم که بر در دکن منجید  
هر که را خوب که خوب دوستی خاکست  
نشوی واقف کینقظ ز سهرار وجود  
بر در خانه کردون بدوان بر مطلب

میرسد مزده کل لبل خوش الحان را  
خدمت ما برسان سرود کل بجان را  
خاک و در میخانه کنم مژگان را  
که بهم برده کیسوی مشک فشان را  
هست خاک کی که بانی بخرد طوفان را  
در سر کار خوابات کنده ایمان را  
کوم حاجت که بر فلک کشتی ایوان را  
که تو کشته نشوی دایره همکان را  
کاین سیکه در حنجر کشته همان را

اصول  
۱۱



ماه کنگانی من سزده مهر آن تو شد  
ملک آن ادکی و کنج قناعت کجرا

وقت آنست که پرود کنی زندان را  
که بسیمیر میسر نشود سلطان را

حافظای خور و رید کن خوش بپوش  
دم قد و بر یکن چون ذکر قرآن را

شب از مطرب که دل خوش بادوی را  
چنان در جان من نورش اثر کرد  
حرفی بر اسامی که بسبب  
چو تو نم دید در ساغومی افزو  
حماک صدغن اشتر النوایب  
ر بهانیدی مرا از شرستی

شنیدم ناله جان سوزنی را  
که بی رقت ندیدم هیچ سستی را  
ز زلف او رخ نمودی سگس ووی  
بگفتم ساقی فرخنده پی را  
جزاک اصدنی الدارین خیرا  
چو پیمودی بیای پی جام می را

چو بخود گشت حافظ کی شمارد  
بیک چو مملکت کاوس کی را

صبا بلطف بگو آن نغزال رخسارا  
شکر فروس کن عمرش در راز باد چرا  
نغز و حسن اجازت مکر نادای کل  
بجن خلق توان کرد صید نظر

که سر مکوه و بیابان تو داده ما  
تفقدی ننگد طوطی شکر خارا  
که پرستی نکی نغذایب شیدا را  
به بند و دم بگیرند مرغ دانا را



بیاد آرد و غریبان سهر و صحر را	بگر صحبت احب است سنانی بخت
بیاد آرد ریفان باد و پیمارا	چو با حبیب بینی و باد و پیمانی
سهی قدان حسیتم ماه سیمارا	ندم از هر سبک است ثنایت
که خال مهر و فانیست روی سیمارا	خواستند نتوان گفت در جهان حبیب

در همان صبح عجب که ز کفته حافظ  
سماع ز مهره برقص آورد سیمارا

بین تفاوت راه ز کجاست تا کجا	صلاح کار کجا و من جبر کجا
سماع و عخط کجا نعمه باب کجا	چه نسبت برندی صلاح تقوی را
کجاست در یمن خان شراب کجا	دل ز صومعه گرفت خیر سالوس
خود آن که رسمه کجاست آن عتاب کجا	بشد زیاد خوشش با دین و کار وصال
کجا همی روی یارک بن سب کجا	باین بسینت زیند ان که چاه در راه
چراغ مرده کجا سمع فتاب کجا	ز روی دست و دل دشمنان دور آ
کجا رویم بغرما زین جناب کجا	چو کل منشین با خاک است ناسبات

قرار و خواب حافظ طمع مداراید  
قرار و صحبت صبوی که در خواب کجا

تا بگری صفای می لعل فام را	صوفی با که آینه صافست جام را
----------------------------	------------------------------



رازدرون پرده زندان بر سر  
 عفتا کار کشیدم با جین  
 من آن زمان طمع بریدم ز غایت  
 مارا برستان تو بس خوش خدمت  
 در عیش نقد گوش که چون آنجو رماند  
 در بزخم عیش یکدم قبح در کشد و بود  
 ایدل بسیاری و پختیدی کلی عمر

کاین حال نیت صوفی عایت تمام را  
 کاینجا همیشه یاد بست جام را  
 کاین دل نناد در کف عفت تمام را  
 ای خواجها باین تبرسم غلام را  
 آدم بهشت روضه دار اسلام را  
 یعنی طمع مدار وصال دوام را  
 برانه سر مکن بهوس تنگ نام را

حافظ مرید جام مرست ای صبار و

دزبنده بندی برسان شیخ جام را

ما بر فیتیم تو دانی دل غم پر ما  
 از نشا و مژه چون لاف تو در درگرم  
 بد عا ادهم هم بد عادت بر ما  
 فلک آواره بهر گوئیم میدانی  
 که همه خلق جهان بر کن تو حقیقت  
 بسرت که همه عالم بسرم نگر باشند  
 در دهنم خمر میید هار تو درون

بخت بد تا کجای برد آتش خور ما  
 قاصدی کو سلامی برساند بر ما  
 که وفا با تو قرین باد خدا یا و ما  
 رنگ میآید پس از محبت جان پر ما  
 بکشد از همه انصاف ستم دا و ما  
 نتوان برد هوای تو بدون اسر ما  
 دهن خشک لب نشسته چشم تما



زود باشد که بایست سلامت یارم | ای خوس آرزو که آید سلامت بر ما

هر که گوید که کجایست خدا را حفظ  
گو بادی مغزی کرد و بر رفت از بر ما

یارب مباد سچا پس از دوستان جدا  
از وصل کل شیخ و اندر خستند جدا  
هر که زین سخا عمر کند باغبان جدا  
شاه عروس هر که می از کز ارخان جدا  
تنها بگو خفته اند ز جمع شان جدا  
خوس دیگر اینکه نمودن ز جان جدا

منگام نو بهار گل از بوستان جدا  
بیل نیاله در گین آمد بوقت صبح  
دنیاست باغ کنده و انس جی نو کهنه  
بسیار خفته اند درین خاک سیم تن  
هوشدار پای بر سر ازادگان منه  
خوس کین حیات جهان را کینت

کا

ترک او و حوصد بکن حافظا کون  
از بهر وصل دست سوار خانان جدا

کا

سایه را باشد حجاب از آفتاب  
ماه بی مهرم چو بکشاید نقاب  
کرد را غوغا سس و بنیم شب بچوب  
زیر دامن موده دارد چون سحاب  
آرد بر باد دادم از شراب

آفتاب روی او شد در حجاب  
دست ماه و مهر بر بند و بحسن  
از خیالم باز نشناسد کسی  
هر که از دیده باران بینی شگ  
خون ل در جام دیم از شرک



شاهد است تورستان انکیب

خاتمه معمور و درویشان خیر

از برای باده میباید زدن

مکتب را حدیث و حساب

حافظا و غظ و نصیحت کوکن

ما

ترک ترکان خطا نبود صواب

ح ل ل ل

تعالی قد دولت دارم مشب  
چو دیدم روی خویش سجده کردم  
نهال عسیم از وصلش بر آورد  
بر آن غم که که خود میرود سر  
کشد نقش انا الحق بر زمین خون  
برات لبه القدری بدستم  
تو صاحب نعمتی من مستحقم

که آمدنا کمان دلدارم مشب  
بگذاشتند کوه کردارم مشب  
ز بخت خویش بر خوردارم مشب  
که سر و پش از طبق بردارم مشب  
چون صورار کنی بردارم مشب  
رسید از طالع بیدارم مشب  
ز کوه حسن ده حق دارم مشب

عنی ترسم که حافظ محو کرد  
چون نوبت اینک در سر دارم مشب

ز صلایغ تو یابد باین رضوان است  
بحسن عارض تو برده اند پناه  
بما شرح مجال تو داده در فصل

ز تاب بجز تو دار در شرارد و فرج تاب  
بهت و کوش و طوبی لهم و حسن تاب  
بهت و کوش و طوبی لهم و حسن تاب



لب و جان ترا ای با حقوق ملک مراد و لبست یقین که جوهر لعل سوخت این دل و بکام دل برسد گمان مبر که بدو تو عارفانستند	که هست جگر زین سیه کب پد میریزد از آفتاب عالم تاب مدم اگر برسد ز نختی خواب خیزد از احوال ان ابر ان خواب
--	--

مسل که عمر به پیوده بکند در حافظ  
 بکوش حاصل عمر عزیز در ایاب

مید صبح کله بسته سحاب میبکند زاله بر رخ لاله میشود درین شب تخت زین دست کل سخن در چنین موسم عجب باشد زاهد می نبوش زندانه در میخانه بسته اند مکر کز نشان زان کی جونی بر رخ ساقی بری بیکر حافظ غم مخور که شاه تخت	الصبح یصبح یصبح ای صباب المدم المدم ای صباب خوش نبوشید ای صباب راح چون لعل آتشین در ایاب که بوبندند میکده بشتاب فاتقوا الله یا اولی الالباب افتح یا مفتح الالباب می نوشین بچو ببا نک باب موسم کل نبوشند در باب عاقبت بر کشد ز جبهه آفتاب
---	---



دیده آمینه دار طلعت است	دل سر پرده محبت است
کردم زیر پرده محبت است	مکن سر بر بنیادم و بگون
ز آنکه این کو خفا دولت است	بخیاش مباد منظر چشم
هر که اینچ روز نوبت است	دور محزون که ز نوبت است
همه عالم کو او عصمت است	که من آوده دهنم مجرب
اثر زک و بوی صحبت است	هر کل نو که سد همین آری
فکر هر کس بقدر محبت است	تو و طوبی ما و قامت یار
پرده دار حرم محبت است	مکن با هم در آن حرم که صبا

فقطا هر مبین که حافظ را  
سینه کنجینه محبت است

بیار نغمه از کیو معنبر دوست	صبا اگر گذر افتد کبشور دوست
اگر بسوی من آری پایی از بردوست	بجان که بسکرانه جان بر شام
ز خست قه بالای چون صنوبر دوست	دل صنوبریم همچو پیدای زان است
برای دیده بیاور غباری از درد دوست	در چنانچه در آن حضرتت نیاید باز
بعالمی نفرو شیم مود از سر دوست	اگر چه دو بچیزی نمی خود ما را
مگر نجوابت بنیم حال منظر دوست	من کذا و تمنای صلح و هیبت



چه باشد از شود از قیدم دل آزاد

چو هست حافظ مسکین غلام جا کرده

سرا رادت تا آنکه حضرت دوست  
زبان ناطقه در وصف این دل است  
تظیر دوست ندیم اگر چه از همه مهر  
صبار حال آنک که شرح دهد  
مگر تو نشانه زدی لطف غنچه نشان  
رخ تو در نظر آمد مرا خواجه هم فیت  
نثار روی تو بر برک کل که در جبین

که هر چه بر سر ما میرود ارادت است  
چه جای کلک دیده بان مهیو ده که  
نهادم آینه در مقابل رخ دوست  
که چون شکرخج در قهای غنچه تو برد  
که با دغالیه ساکت خاک غنچه تو است  
چرا که حال نکود قفای فال نکوست  
فدای قد تو هر دشمن که بر لب است

نه این زمان دل حافظ در طلبت  
که دماغ دار از آن بجز لاله خود درو

آن بیک مور که از دید یار دوست  
خوش میدهند نشان جلال و جمال یار  
جان آتش مزده خلبت میبرم  
سیر سپرد و درم ترا چه حبت یار  
دشمن بقصد حافظ اگر دم زنده بک

آورد هر جان خط منکب بار دوست  
خوش میکند حکایت و غرور و قار دوست  
زین نقد کم عیار که که دم شمار دوست  
در گردش اندر حبت یار دوست  
منت خدایر که نیم شمر ساز دوست



خیال روی تو در هر طریق همه هست  
 برغم مدعیان که ترک عشق کنند  
 بجاست در خلوت سرای خامن کج  
 اگر بلف دراز تو دست ما نرسد  
 بدین که نیست بخندان او چه میگوید  
 بصوت از نظر ما اگر چه محجوب است

نیم موی تو پیوند جان که هست  
 جمال حیره تو حجت موجه است  
 فلان کوشه نشینان خاک در که است  
 کنا بخت پریشان دست که است  
 هزار یوسف مصر فدا ده در چه است  
 همیشه در نظر خاطر مرده است

اگر چه یابی حافظ در زندگیا  
 که سالار است که نطق و خرم است

شتری ز العیش کشیدم و رفت  
 بسکه با فاکه و عزیز یانه خواندیم  
 کوه از صحبت ما بسکه تنگ است بود  
 سز ز فرمان خطم گفت مکتل بزم  
 گفت از خود ببرد هر که صالم طلبید  
 عشوه میراد که از کوی را دزدیم

روی مه پیکر او سیر ندیم و رفت  
 وزیر سوره اطلاق دیدیم و رفت  
 بار بربست و بگردش رسیدیم و رفت  
 ما سر خویش ز خطس نکشیدیم و رفت  
 ما با میوه ای ز خویش بی دیدیم و رفت  
 دیدی آن خو که چنان عشوه خویم و رفت

بجو حافظ همه ناله و افغان کردم

کای در غایب بود از سر رسیدیم و رفت



<p>بانع مزاج حاجت سر و دست ای نازنین سپر تو چه ندیدم گرفته چون نقش غم زد و پوینی سراجواه از آستان پیرمغان سر جو شام دی و عده ادو صلم در سر شربت ما بروی فقر و فاقه معنی بریم</p>	<p>شمتاد سایه پرورما از که کمتر است کت خون حلال تر از شیر مادر است تشنه کس که ده ایم ماد مقرر است دولت دین سرا و کسایش درین است مرو ز ما که کوید باز شرح در است ما پادشاه بگو که روزی تمهید است</p>
--	---

حافظ چه طرفه شاخ نباتی کلیک  
کش می شود پذیر تر از شهد است

<p>دل دیم سرد دلبر علامت بر جا که نسیم که درین بزم دی خوش نشین در چمن باد بهاری ز کنار گل سرد سمع که زان لختبان زبان لایق پیش رفتار تو پابر گرفت از حجلت مست کجستی از خلوتیان ملوک</p>	<p>کفتاب منشین از تو سلامت بر جا که نه در رخ صحبت نه است بر جا بهواداری آن عارض قامت بر جا پیش عشاق تو شهابا غرمت بر جا سر و سر کش که بناز و قامت بر جا بماشای تو آتش بیامیت بر جا</p>
--	--

حافظ انجیره بنید از نکر جان جری  
کاش از رخ من ساوس که است بر جا



روز یکشنبه و عید مدد و اما برست  
 نوبت نه فروشان که انجان بگذشت  
 باده نوسی که در و سچ ریائی نبود  
 مانه مردان یا نیم و حرفان نفاق  
 فرض از بزد بگذاریم و کسب بد نکیم  
 این نیست که این عیب خلیل خواهد بود  
 چه بود که من تو خند قبح باده خویم

می بخانه بچوس آمد و میباید است  
 وقت شادی طرب کن در ندان گشت  
 بهتر از زهد فردوسی که در و دریا  
 آنکه او عالم شست به خیال گوشت  
 و آنچه گویند رو نیست بگویم رود  
 و بود عیب شد مردم عیب است  
 باده از خون زبان است از خون است

حافظ از عین حظ و حال قوس کرد است

بمچو پر کار و لی نقطه دل بر است

غمش آرد در دم ما و گرفته است  
 لب چون تشنه اش آب حیات است  
 ز دریای دو چشمم کو هر سنگ  
 شدم عاشق سبالای بلندش  
 همای همتم عمی است که جان  
 نسیم صبح عنبر بوست امروز  
 چو مادر سایه الطاف اویم

سرم چون لفا و سودا گرفته است  
 از آن آب تشنه در ما گرفته است  
 جهان در لولو و لالا گرفته است  
 که کار عاشقان بالا گرفته است  
 هوای آن قد و بالا گرفته است  
 مگر یارم ره صحرای گرفته است  
 چرا او سایه ز ما و گرفته است



بوصف قد تو بالا گرفته است

حدیث حافظ از سر و سمن بو

ببین در طلبت حال مردمان این است  
 ز جام غم می اعلی که میخوردم خون است  
 سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است  
 شکیخ طره لیلی مقام مجنون است  
 که ریخ خاطر از جور دور کرد و است  
 کنار دیده من بچو رود چو خون است  
 باختیار که از اختیار بیرون است  
 اگر طلوع کند طالع عمها یون است

ز کیه مردم چشم نشسته در خون است  
 بیاد لعل لب هم است میگویند  
 و لم بگو که قدرت بچو سر و دلویت  
 حکایت بسیرین کلام فریاد است  
 ز دور باده بجان حتی رسان ساق است  
 از ان زمان که ز دستم برفت یار عزیز  
 چگونه شاد شو اندرون غم کنیم  
 ز مشرق سر کوی فها طلعت تو

ز بخودی طلب با میکنی حافظ  
 چو مفلسی طلب کار کنی قارون است

دعای پیرمغان رو صبحگاه من است  
 فرار سندان خورشید کاه من است  
 رسیدن در دولت رسم راه من است  
 نوای من سحر آه عذر خواه من است

منم که گوشه منجانه خانقاه من است  
 از ان مانده بران آستان نام من است  
 مگر به تیغ اجل خمیه برکنم ورنه  
 گرم ترانه جنگ صبح نیت من است



کلاه دولت خسرو بچشم ناید  
 ز پادشاه که افراغم بچرا صد  
 مرا که ای تو بودن سلطنت خویشتر  
 خوش مسخر منجانه هم وصال است

که خاک کوشه غزلت کلاه منبت  
 که ای خاک در دو پادشاه من است  
 که ذل جو جفای تو غر و جاه من است  
 جوان خیال اندام خدا کواه من است

کناه که چه بنود خست یا با حافظ  
 تو در طریق ادک کوس کواه من است

بدم زلف دل ستیای خویشین است  
 بجانت ای بت سیرین من که بچشم  
 کرت دست با میراد خاطر اید  
 مرد بخانه ارباب مروت در  
 جو رای عشق زدی ما تو کفتم ای لیل  
 بمشک حین چکون حسن کل خنجر

بکس نغزه که نثر سنزای خویشین است  
 شک با تیره مرادم فهای خویشین است  
 بخیر کوس که خیرت برای خویشین است  
 که کنج عافیت در سرای خویشین است  
 مگر که این کل خود رو بر خویشین است  
 که نافسان ز بند قبای خویشین است

بسخت حافظ و شتر طاعتی کانا  
 بنو بر سر عهد و فای خویشین است

بکوی میکه هر سالگی که ره داشت  
 برهستانه منجانه مهر که یافت ای

در در کردن اندیشه تبه داشت  
 ز فیض جام می بهر از خانه داشت



خوش آن نظر که لب جامه رود شارا  
 زمانه هنر رندی نه ادب خبر کسی  
 دلم ز کس ساقی امان نخر جان  
 هراکه از دو عالم خطا بخورند  
 ز جور که بطالع سحر گمان چشم  
 درای طاعت دیوانگان با

بالا یکشنبه ماه چارده دانت  
 که سفر از می عالم درین کله دانت  
 هوا که شیوه آن ترک دل دانت  
 روز جم جم از نقش خاک ده دانت  
 جهان کسیت که خورشید دانت  
 که کسین مذمت عاقلی کنه دانت

حدیث حافظ و غزالی  
 چه جای محبت و شجاعت دانت

حالی با تو گفتیم هوس است  
 طمع خام بین که قصه فاش  
 شب قدری چنین غریز شریف  
 وه که دردانه چنین نازک  
 ای صبا اشکم مدد فرمای  
 از برای شرف بنوک مرده

خبر دل گفتیم هوس است  
 از رقیبان نهفتیم هوس است  
 با تو آرزو خفتیم هوس است  
 در شب تار رفتیم هوس است  
 که سحر که شکفتیم هوس است  
 خاک راه تو رفتیم هوس است

شعر زندانه گفتیم هوس است

همچو حافظ بر رسم مدعیان



خم زلف تو دم کفو دین است  
 جمالت معجز حسن است لیکن  
 ز چشم شوخ تو کی جان توان برد  
 بر آن چشم صید آفرین باد  
 مسوویجان کید زلفش امین

ز کارستان او یک نیمه این است  
 حدیث غزوات سحر مبین است  
 که در ایم با کمان اندر کین است  
 که در عاشق کشتی سحر آفرین است  
 که دل بردگنون در بندین است

ز جام عشق می نوشید حافظ

مدرسه مستی و زندگی ازین است

خلوت کنیده را به شاه حاجت  
 ای جان که احوال روح بخش یار  
 جام جهانماست ضمیر منیر دوست  
 ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست  
 آن شد که با بر منت ملاح بردی  
 ای پادشاه حسن خدارا بسو ختم  
 جانای حاجتی که تر است تا خدای

چون کوچی است دوست بهشت براج حاجت  
 میدانند و طیفه تقاضا حاجت  
 اظهار خنیاخ خود را بجا حاجت  
 در حضرت کریم تمنا چه حاجت  
 کو هر چه دست داد بدیاد حاجت  
 باری سوال کن که در اراج حاجت  
 آخردمی بر سر کن مارا چه حاجت

حافظ تو ختم کن که مهر خویسان شود

با مدعی نزاع محابا چه حاجت



بیا که قصر اعلیٰ نیست بنیاد  
 غلام بهمت آنم که زیر چرخ کبود  
 نصیحت کجاست یا کید در عمل آر  
 غم جهان محمود نپذیرد مهر از یاد  
 محمود است عهد از جهان است نهاد  
 رضا بداده بدو چنین که بکس  
 نشان مهر و وفایت در تبسم کل  
 چه گویمت که بمنجانه دوش خراب  
 که ای بلند نظر شاهنشا رسد نشین  
 تراز کنگره عرش میزنند صغیر

بیار باد که مبنیاد عمر بر باد است  
 زهر هر رنگ تعلق پذیرد آزاد است  
 که این حدیث زهر بر طریقه ماست  
 که این لطیف لغزم زهر بر باد است  
 که این تجوزه عروس هزار داماد است  
 که برین تو در تیار نکشاد است  
 بنال بلبل مسکین که جای فریاد است  
 سر و کس عالم غم چه مزد باداد است  
 نشیمن تو نه این کجاست محنت آباد است  
 مذمت که درین دامه چه افتاد است

حسد میبری از نظم بر حافظ

قبول خاطر لطف سخن اوست

ای غایب از نظر خدایم پارت  
 تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک  
 خونم بریزد از غم چه مخلص کن  
 خواهم که پیش میرت ای بویا طلب

جام سوختی بل در دستدارت  
 باور کن که دست دامن بدارت  
 منت پذیر غمزه خنجر که از دست  
 بیار باز پرس که در نظر دست



صدجوی آبت به ام از دیده دنیا  
محراب بر وان نما تا سحر کس

بر بوی تخم مهر که در دل کجاست  
دست عا به ام و در کردن است

حافظ شراشیا بدورنده وضع  
فی الجمله میکنی فرو میکند است

چه لطف بود که ناگاه بر قلبت  
بنو که خامه رسم کرده سلام را  
نکویم از من بیدل سهو کردی یا  
دلکم مقیم درت حرمش میداد  
روان تشنه مارا بجای دریاب  
ز حال دولت که شود مکر وقت  
بیا که تا شرفت قمر خواجهم کرد  
صبا ز رو تو با هر کلی حدیثی کرد

حقوق خدمت ما عرض کرد بر گزمت  
که کارخانه دوران مهابی قیمت  
که در حساب خود سهو نیست بر قلبت  
بس که آنکه خدا دست محرمت  
چو میدهند زلال خضر بجای محبت  
که لاله پردما ز خاک کشتگان  
که کرم بود بر بندارم از قیمت  
رقیب کی هماغذار در حرمت

کاین گنیت تو خوش نیز میرد فقط  
مکن که کرد بر ایند شمه عدت

حسن با تفاق لاجت همان گرفت  
از وین ساغومی خرمم ز بخت

آری با تفاق جهان میتوان گرفت  
کالتس از عکس عارض ساقی در آن گرفت



زین آتش نرفته که در سینه من است  
 می ده که هر که خاک جهان بید  
 بر بر کل خون سقا تو نرفته اند  
 خودم سکن کور مغان ستمین دنیا  
 فرصت مگر که فتنه جود عالم او فساد

خورشید سحر است که بر پیمان گرفت  
 از غم سبک آمد و طبل و کران گرفت  
 کان کس که بچینه شد می چون باغون  
 زین فتنه با که در من خیز زمان گرفت  
 عارف بچام می زد و از غم گیان گرفت

حافظ جوای لطف ز نظر تو میگوید  
 حاسد که چگونه نکته تواند بران گرفت

آن که پر چرخه دوش از گرفت  
 تارفت مرا از نظر آتش جهان  
 دور از رخ تو و مبدم از کور ستم  
 بر سیم ز رفت از گذشتش دل در گشای  
 احوم جو بنیم که آن قبله ایست  
 از پای فدایم جو آمد سحر بیان  
 وی گفت طیب از سحر ت جو هر دو  
 دل گفت صالتش با باز توان یافت  
 اید دست پرین حافظ قدی نه

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت  
 کس واقف نیست که از دیده چهار  
 سیلاب سیرنگ آمد و طوفان بلار  
 آن دو دو که از سوز جگر بر سیر یافت  
 درمی چه کویکما از مرده صفار  
 در در دبا ندیم جو از دست د گرفت  
 همیما که درد تو ز قانون عارف  
 عمر است که عمر هم در کار د گرفت  
 زان پس که گویند که از دار فانی رفت



خوشتر عیش و صحبت باغ بهار است  
 پیوند علمت به مویست بهوشدار  
 هر وقت خوشی که دست در منغم شمار  
 معنی آن بنده که در وضه ارم  
 مستورست هر دو چو از یک قبلی اند  
 خطای بنده چو کبرند عتبار  
 راز درون پرده زندان مستی است

شما کجاست که سبب انتظار هست  
 غم خوار خوشی با غم روزگار است  
 کس او قوف نیست که انجام کار است  
 جو طرف جو بیاد می خوشگو است  
 مادل العتوه که در هم ختیار است  
 معنی غفور است پروردگار است  
 ای مدعی نزاع تو بار پرده دار است

زاهد شراب کز و حافظ پیاله حوا  
 تا در میان خوشه که در کار است

درین زمانه فقی که خالی از خلالت  
 جدیده رو که گذرگاه عاقبت است  
 نه من ز بعلم و در جهان بلوم و بس  
 بکیم طره مرطلعی و قصه محوان  
 بچشم عقل بسین در جهان بر است  
 دلم مهید فراوان ز صل روی تو است  
 هیچ دور نخواهند یافت بهتبار است

صراحی می نابغه نغزل است  
 پیاله کبر که عمر غم سزید بدل است  
 ملالت علامت علم بی عمل است  
 که سعد حسن تاثیر زهره و زحل است  
 جهان کار جهان ثبات و بحال است  
 ولی حال که عمر زهرن اهل است  
 چنین که حافظ ماست تا ذل است



<p>بشکر که از کجا بجا میفرستمت          در خدمت شمال صبا میفرستمت          می بنمیت عیان جان میفرستمت          کاینه خدای نامی فرستمت          جان عزیز خود بفرستمت          کاین تحفه از برای خدای میفرستمت          قول نخل باز و نون میفرستمت</p>	<p>ای هدیه صبا بصبا میفرستمت          هر صبح و شب قافله از دعای خیر          در راه عشق مرطوب و قرب نیست          در روی خود تفریح صنع خدای          تا لشکر غمت نکند ملک از خیر          هر دم غمی نیست مراد بگو بنواز          تا مطربان شوق منت آید دهند</p>
--	---

حافظ سرو و مجلس ما ذکر خیرت  
 تعجیل کن که سبب قبا میفرستمت

<p>وی مرغ بهستی که دهد دانه آبت          اندیشه همزبون پروای تو آبت          پدیدت ازین سبزه که مرستت سر آبت          تا باز هم اندیشه کند رای صوابت          پدیدت نکار که بلندست جنابت          تا غول بیابان نفرسد بسراپت          یار نکتا و آفت ایام خرابت</p>	<p>ای ساهد قدسی که کشد بند نقابت          در روئین غم برسی ترسم که نباشد          راه دل عثمان آن چشم خماری          تیر که زدی بودم از غمزه خطارت          هر ناله فریاد که کردم نشنیدی          دوست سر آبتین بادیت ارادت          ای قصه دل فروز که منزل که برسی</p>
---	---



حافظه غلامی است که از خواجه کزیرد

لطفی کن جز باز که خوام عتابت

یار بسیبی ساز که یادم بسلاست  
خاکه آن یار سفر کرده بیارید  
فرماید که آتش حسرتیم راه بستند  
خاشاکه مران بجز جفای تو بنالم  
هر روز که در دوام محبتی کن  
در ویس کن ناله ز شمشیر احباب  
در خرقه زن آس که خم ابروی قش  
ای آنکه بتقریر بیان دم زنده عشق

باز آید بر باندم از چنگ ملاست  
تا چشم جهان بین کنمش عتابت  
آن حال و خط و لفظ رخ عاقبت  
بباید لطیفان هم لطیفست کرامت  
فردا که شوم خاک چه بود آنکست  
کاین طایفه از کشته تانند عوامت  
بر می کشند کوشه محراب امت  
ما با تو ندخم سخن خیر و سلامت

کونه کند بخت سرفلق حافظ  
پوسته ز این سلسله بار و رفیقت

باز هم هوای آن کل رعناست العیاش  
آن جل که کنج غایتی بر کزیده بود  
عارف که عرق بود بناموس نیکفام  
صنوک که جام صفا دام همبکشد

دیگر لم رسیدت العیاش  
ایندم بغرم درد بلاهت العیاش  
افتاده در سلامت روح العیاش  
حیران کوی دشته روح العیاش



از جان ار حافظ سرکنگ عشق	فرزاد شور و لوله بر فاست انعتاش
--------------------------	---------------------------------

از من دل سرد دل ار منی پرسد هیچ جانم از فرقت و بس لب آب صدار دو کس در خواب من باه رخ او دیدم او طیب من در من خسته با غمش وی طیبی بسم آمد و او حالم دید گفتمش سخت من و طالع سویدن	خبر زین دل افکار منی پرسد هیچ که ازین دل شده آن با خبر پرسد هیچ گفت که با تو ایار منی پرسد هیچ چه طیبی است که بیمار منی پرسد هیچ گفت چون است ترا یا در میسر پرسد هیچ خفته می بنیم و بیدار منی پرسد هیچ
---	---

ای طیبی ای لی یک نظری کن مارا

حافظ سوخته را یا نمیر پرسد هیچ

سزد که با همه دلبران ستا ز باج بیا من وی تو روشن جو حاضر سوید لب تو خضر دهان آب حیوان است ازین مرض بحقیقت کجا سفایم دو چشم سوخ تو بر هم زد خطا خون دهان تنگ داده با خضر بقا	چو که بر سر خوبان عالمی چون تاج سو ذلفق تا رکتی ز ظلمت و باج قد تو سر و میان می روی کردن عاج که از تو دور در دل من نمیرسد بعلاج بچین زلفق ما چون بند او خراج لب تو قند تو بردار ز نبات مصر و باج
--	---



ولی ضعیف که مرتب بنوازند کجوجاج  
کینه بنیده خاک در تو بودی کاج

جراحی سنگی جان من سنگی لی  
فتاده در دل حافظ بلور چون تو سنی

صلاح ما هم آنته کان است صلاح  
بیاض روی تو بتیان فاتح الاصاب  
نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه بخاج  
که خود سنان کنند در میان آن طرح  
وجود خاکی ما را از دست تو روح  
نیافت کام دل من از و بطرح  
اگر بزم بوق خون عائق است مباح  
رزم عائق مجنون کسی بخت صلاح

اگر بزم بوق خون عائق است مباح  
سواد موی تو تغیر جابل لطافات  
ز جنگ لطف کمندت کسی نیافت  
ز دیده ام شد چشمه در کنار روان  
لب و آجیای تو بهفت روح  
نداد لعل لبش بوی صبه تبیس  
بیا که خون دل خویشین بجل که دم  
صلاح تو به تقوی ما مجوزا هر

دعای جان تو در زبان حافظ آباد

مدم تا که بود در دش مسا و صباح

بود سفته همچون موی فرخ  
که بر خورد از شد از رو فرخ  
پو هم از همز انوی فرخ

دل من در بلوی روی فرخ  
بجز بند و زلفش بهیچ نیست  
سیاه بکجبت است آنکه دیم



<p>اگر بنید قد دلجوی فرخ          بود دل مرغی فرخ          زغم پیوسته چون پروی          بیاد ز کس جادوی فرخ</p>	<p>شود چون بند ازان شیر آزاد          اگر میل دل هر کس بجایست          دو تاشد قامت همچون کمان          بد ساقی شراب غوانی</p>
---	--

غلام خاطر آنم که باشد  
 چو حافظ چاکر هندوی فرخ

<p>سلطانی حجم مدم دارد          در میکه جو که جام دارد          کاین سرته ازون نظام دارد          تیار سر که دم دارد          لعلت بگی تمام دارد          در دور کسیکه کام دارد          از چشم خوشنق دام دارد          درد لیت که صبح و شام دارد</p>	<p>آنکس که بست جام دارد          آبی که خضر حیات از وقت          سرشته حجم بجام بگذار          ماومی ابدان تقوی          بر سینه زش و مژدن          بیرون لب و آینه است          ز کس سیو با مستی          ذکر رخ و رلف تو دم را</p>
---	--

در چاه فن چو حافظ ایجان  
 حسن بود و صد غلام دارد



طایر دولت اگر باز کداری بکنند  
 دیده را دست که در و کهر که نهانند  
 گو که می که ز بزم طرش غم زده  
 شهر خالیت ز عشاق مگر که طرنی  
 کس سارید بر او دم زدن بقصه ما  
 یا وفا یا خبر وصل ما میر که رقیب  
 دوس گفتیم بکنند لعل لبش خار پهل

یار باز آید و با وصل ستاری بکنند  
 بخورد خوئی فیه بیزنتاری بکنند  
 جوهر در کشد و دفع خماری بکنند  
 دستی از غیب بر او آید کار بکنند  
 مگرش با دصبا کوش کداری بکنند  
 بازی چو ازین یکدگر کار بکنند  
 با ترف غیب نما داد که آری بکنند

حافظا کز وی ز در او هم رور  
 کداری بر سرت ان کو کداری بکنند

کرمی فروس حاجت ندان بکنند  
 مارا که درد عشق بلای خمار است  
 حفا که در زمان بر سر مرده امان  
 کربخ پشت آید و کرحت ای حکیم  
 در کارخانه که ره علم و عقل نیست  
 مطربا ز عود که کس در حال مغرود  
 قشایم عدل به بادیه تا که ا

ایزد کینه بخت و دفع بلا کند  
 یا وصل دست نامی ضا دو ا کند  
 کرسا لکی بعد امانت فاکند  
 نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند  
 و هم ضعیف رای فضولی حکم کند  
 وان گونه این تمانه سله خطا کند  
 غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند



جان فتنه در سر حافظ غصه خست	عیسی می کجاست که جای کند
-----------------------------	--------------------------

شما اندر قدم بازمی کلکون کرد درمی کهنه دیرینه تا افیون کرد
---

این قبح هوس ما جمله بیکبار برسد دگر از ارمی دیرینه برابر میداد تو میندار که در ساغ دیرینه تا آنچه در سینه مجروح منوش دل خوانی روز اول که بستاد سپردند مرا این می این بار ما یک ز خود سپردن کرد بمن دل شده خسته سید افزون کرد بت سنکین دل با خون کجاکون کرد خاک عشق است که با خون جگر معجون کرد دگر آن اخرد مهوخت مرانجون کرد
---

دل حافظ که زهنش بخود بود چشم جادوی تو شایه دگر فکود
--

سحر بلبل حکایت با صبا کرد خوشتر ما دینیم صبح کای نقاب کل کشید از زلف سنبل من از بیگانگان هرگز نالم زهر سوبیل سیدل در فغان دفا رخواجه کان سهرمان که عشق کل با دیدی هیا کرد که درد ز نیش پیمان با او کرد اگر بندی قبای غمچه و اگر د که بمن هر چه کرد آن شناس کرد تغم در میان با د صبا کرد کمال دین دولت با الوفا کرد
---



غلام همیت آن نازنینم	که کاخیمیری روی ریارد
----------------------	-----------------------

بشارت برکبوی می پرتن
----------------------

که حافظ تو به زود ریارد
-------------------------

رو بر شهنشاهم و بر من گذر کرد سیل سر شک ما بدیش کین بدین بود میخواستم که میسر اندر قدم جو سمیع جانا که هم سنکد این کفایت یار تو آن جوان را دور نکاهار	صد لطف چشمم دستم مکنظر نکرد در سنگ حاره قطره باران اثر نکرد او خود گذرین چونیم سحر نکرد کو پیش زخم تیغ تو جان را سپید نکرد کز تیر آه کوه نشینان خبر نکرد
---	--

حافظ حدیث عشق تو از سبکد دلگست
--------------------------------

نشیند کس که از سر رغبت بر نکرد
--------------------------------

چو باد غم سر کوی می خواهم کرد صبا کجاست که این جانم کز غم چو گل جو سمع صبحم شد ز مهر او روشن بهرزه بجی معشوق عمر میکند هر آروی که اندر ختم زد آن دین بیا چشم تو خود را خواجایم خست	نفس سوئی خوشش مشکبایم خواهم کرد فدای نکست کیوی یار خواهم کرد که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد بطالم پس از هر روز کار خواهم کرد نثار خاک ره آن کار خواهم کرد بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
---	---



نقاب برق سبخت صفای دل حفظ

طریق رندی عشق اختیار خواهیم کرد

دید ایدل که غم یارد کر بار چه کرد  
 برقی از پرده لیلید بر خورشید سحر  
 اشک زنگ سفق یافت ز بهیر ربار  
 آه از ان زگر حدو که چو باز بخت  
 ساقیا جام میمده که کار خشب  
 آنکه بر نقش ز این دایره مینایی  
 برق عشق آنس نعم در دل حافظ زدو

چون شد دل و با یار و فاد ا چه کرد  
 وه که با خرم مجنون دل افکار چه کرد  
 طالع بد سفقت بین که درین کار چه  
 دای از ان مرتکه ما مردم بنیاید چه  
 نیت معلوم که در پرده سهار چه کرد  
 کش انست که در دس کار چه کرد  
 یار دیرینه بو بنید که با یار چه کرد

بسر جام جم آن که نظر توانی کرد  
 مباحث می و طریقی پر جوخ کبود  
 کداند در میخانه طرفه اکسیرت  
 بعزم مر حله عشق پیش قدمی  
 کل مراد توان که نقاب بکشاید  
 دلا ز نور ریاضت کراگی یابی

که خاک مسکیده کل بصیر توانی کرد  
 کزین ترانه غم از دل بر توانی کرد  
 کزین عمل کبلی خاک ز توانی کرد  
 که سودها کنی از این سفر توانی کرد  
 که خدمتش جوینیم سحر توانی کرد  
 جوئیم خنده ز نان کس سر توانی کرد



تو که سر طبیعت نیروی بیرون

کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

که این نصیحت شامانه بنویس حافظ

بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

در در حلقه آن لفظ تا نتوان کرد

انچه می بیند از طلبت نمودم

مرح کوهیم که ترانازکی طبع لطیف

غیر هم گشت که محبوب جانم لیکن

عاشقش را بمثل ماه فلک نتوان خواند

نظر پاک تو آن رخ جانان دین

مشکل عشق که در حوصله دین است

نکته عهد تو و باد صبا نتوان کرد

اینقدر است که تغییر قصا نتوان کرد

بمجزا است که آهسته عا نتوان کرد

روز و شب همه با خلق ضا نتوان کرد

نسبت دوست بهر بیخبر نتوان کرد

که در آینه نظر خویش نتوان کرد

حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو حجاب آن حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذہب نتوان کرد

باب سن جمعی عارفی طهارت کرد

اهم شهر که سجاده میکشید پوش

تو از زه حج قبول آن گس کرد

خوشا نماز نیار کسیکه از سر درد

علی اصباح که میخانه راز یارت کرد

بخون خنجر زخوره راقصارت کرد

چو خاک میکشد عشق تو از یارت کرد

باب بیخون حکم طهارت کرد



بهای بادّه چون لعل چو پرت عقیق  
بیا بیکده و وضع قریب جیمین  
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار

بیا که نو کسی برد کاین تجارت کرد  
اگر چه چشم باد و غلط از حقارت کرد  
که دید کار همه از سر بصارت کرد

حدیث یحیی بن حافظ شنونده از و اعظ

اگر صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد آدم و سر حقه باز کرد  
ای کبک خوش خرم که خوش میرونیبا  
ایدل بیا که مابه پناه خدار ویم  
فردا که پیش کی حقیقت شود پدید  
شعبا بیا که نشاید عنای صوفیان  
این مطربان کجاست که سنا و خجست

بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد  
غوغا مسو که کتبه عابد نماز کرد  
ز آنچه استین کویته و دود از کرد  
شمرنده رهرو یک نظر بر مجاز کرد  
دیگر جلوه آمد و آغاز نماز کرد  
و هیکل باز گشت ز راه حجاز کرد

حافظ مکن ملامت زندان که دواز

مارا خازر زهد و ریایی نیاز کرد

دل ز من برد و در ز من نهان کرد  
بدان سان سوخت چون جمع که من  
چرا چون لاله خونین دل نهانم

خدارا با که این بازی توان کرد  
صراحی کردی بر بطرفغان کرد  
که بمن ز کس او سر کران کرد



کجا گویم که با این درد جان سوز  
میان مهربانان کی توان گفت  
صبا که چاره داری وقت وقت  
سنتیایم در قصد جان بود

طیسم قصد جان ناتوان کرد  
که یا بر چنین گفت و چنان کرد  
که در دشتیایم قصد جان کرد  
خیالش لطفهای بیکران کرد

عدو با جان حافظ آن بگردی  
که تیر چشم آن بر دوگان کرد

ساقی را باده ازین دست بجم  
و چنین زیر خم زلف نهند دانه حال  
ز ایداسر نکله کوسه خورشید بر آ  
روز در کسب مهر کوسه مخرودن روز  
ای خوشا حالت آن مست که در پای  
ز این جام طمع بر سر انکار بماند

عارفان را هم در کسب جام اندازند  
ای بس مرغ خور که بر جام اندازد  
بخت از قرعه بران ما تمام اندازد  
دل جو آینه دزد زنگ ظلام اندازد  
سر و دستار نداند که کدام اندازد  
بخته کرد و چون نظر بر می جام اندازد

باده مجتبی سهرنوشی حافظ  
که خورد باده ات سنگ بجام اندازد

انگه از سنبلی و غالیه تابی دارد  
از سر کشته خود میکند همچون باد

باز بادل سده کان باز و غمابی دارد  
چو توان کرد که عمرت سابی دارد



ماه خورشید نیش ز پس رده صبح  
چشم محمود دارد و زدم قصد حکم  
غزه نوح تو خوم بظا میریزد  
چشم من کرده بر کوزه و آن میل سر  
جان بیمار نیست تو روی و اول

آفتابی است که در پیش سجایی دارد  
ترک مست مگر میل کبابی دارد  
فرستش باد که خوش رای صوابی دارد  
تاسی سر و ترانه ز بآبی دارد  
ایچوس آنخته که از دو خوانی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری  
چشم مست که بهر کوزه ای در

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد  
کسی که از ره تقوی قدم بر دین نهاد  
ز زهد خشک طوالم بیار باد تا باب  
ز باد صیحت اگر نیست این پس که ترا  
بزور قیوت و زری بسینه ام تیری  
بی پای بوس تو دست کسی رسیده او  
کسی بول تو چون سمع یافت که و آ

محقق است که او حاصل صبر دارد  
بجزم میکند اکنون سر سفر دارد  
که بوی باد و ما تخم مردم تر دارد  
دمی ز و سوس عقل بی خبر دارد  
ز بس که تیر غمت سینه بسپر دارد  
جوستانه برین دگر سپر دارد  
چو زیر تیغ تو هر دم سر در دارد

دل شکسته حافظ بجاک خواهد رفت  
چو لاله در غم هوایی که در جگر دارد

دل شکسته  
۶



مطر عشق عجب ز نوای دارد  
 علم از ناله عشاق مبادا خالی  
 آنکس سخن نبردیم بطیبان گفتند  
 ستم از غمزه میاموز که در نه عشق  
 پر دردی کش ما که نه در در زود  
 از عدالت نبود دور که شر حال  
 نعره گفت آن بت سبک با غمزه  
 محترم در دم کین مگر قند است

نقش هر پرده که ز در راه بجائی دارد  
 که خوش آنکس فرح بخش نوای دارد  
 درد عشق است حکم سود وانی دارد  
 هر عمل اجوی هر کرده جوانی دارد  
 خوش عطا بخش خطا پس صفائی دارد  
 پادشاهیت هم بسایه که لئی دارد  
 شادی وی کسی جو که صفائی دارد  
 تا هوا خواه تو شد پر بهائی دارد

خسر حافظ در کاشین فاتحه خواند

وز زبان تو تمنای دعائی دارد

دل که غیب غایت جام جم دارد  
 نه هر درخت تحمل کند جفای خون  
 مراد دل که جویم که نیت دلاری  
 ز سر غیب سر آگاه نیت خون  
 بخت و خال که ایام نه خرنه دل  
 رسیده آن که طر حوب بر کس است

رخا نمی که دی کم شود چه مخم دارد  
 غلام بهمت سر و دم که این قسم دارد  
 که جلوه نظر و شیوه کرم دارد  
 که دم محرم دل درین حوم دارد  
 بدست ماه و شی ده که محترم دارد  
 نند بیای قدح هر که کس در دم دارد



ز راههای کون چو کل درینج ۱ | که عقل بعد عیب ممتهم دارد

ز جیب رقه حافظ طریقت است  
که ماصمد طلبیم و او ضم دارد

<p>چه توستی است نم که رها آورد چه راه نیز ندان مطرب مقام سنا دلا چون غنچه نکایت ز کار بستن صبا بخوش خبر بر پهلیمان است علاج ضعف دل اگر ستمت تو نیز داده بکنک آره راه صحر اکبر به تنگ چشم آن ترک لشکری نام مردی پر مغامرین مرغ ای سنج</p>	<p>که بود قفا این باده از کجا آورد که در میان غزل قول آشنا آورد که با صبح نسیم که کشا آورد که مژده طرب از گلشن سبا آورد بر ارس که طبیب آمد و دو آورد که مرغ نغمه سراسر از خوش لغز آورد که جمله برین دروش یک قبا آورد چو که وعده تو کردی او بجا آورد</p>
--	---

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند  
که التجا بدرد دولت شما آورد

<p>روسی طلعت تو ماه ندارد کوشه ابروی است منظر چشم تا چه کند بارخ تو دود دل من</p>	<p>پیش تو کل رونق گیاه ندارد خوستر ازین کوشه پادشاه ندارد آینه دانی که تابک ندارد</p>
---	---



دیده ام آن جسم دل کی تو دار  
 شوخی ز کس نکر که میز تو بگفت  
 رطل که غم بده که منم پر خرابات  
 ای سه خوبان لبوی ما نظر کن  
 کو برو دستین بچون جگر نشوی

جانب هیچ آشنا نگاه ندارد  
 جسم در دیده آدب نگاه ندارد  
 شادی سیخ و خانقاه ندارد  
 هیچ شهی چون تو سپاه ندارد  
 آنکه درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کردی عیب  
 کافر عشق ای صنم کناه ندارد

دیر است که دلدار بیامی نرفتند  
 ضد فرستادم آن شاه سواران  
 سویم و حسی صفت عقل ر میده  
 دلست که خواهد غم مرغ دل آید  
 چند آنکه ز دم لاف کرامات متعالم  
 فرماید که آن قشاک لب سیرت

نخواست کلامی و سلامی نرفتند  
 بکی نندوانید و بیامی نرفتند  
 آه و روی کبک خانی نرفتند  
 وز آن خط چون سلسله ای نرفتند  
 بهم خبر از هیچ مقامی نرفتند  
 دلست که محموزم جامی نرفتند

حافظ ابدت بس که در خواست بناید  
 کر شاه پیامی بغلامی نرفتند

جمال آفتاب بر نظر باد

بخوبی روی خوبت خوبتر باد



تراهر ساعی حسن دگر باد	مرا ارتت هر دم نازه مری
دلشاهان عالم زیر پر باد	همای زلفش این سبهرت را
چو زلفت در هم زیر پر باد	ولی کوبش زلفت نباشد
همیشه غرق در خون حکم باد	کسی کان عاشق ویت نباشد
دل مجروح من پیش سپر باد	بتا چون غنچه ات باو ک کشاید
ترا بر حال مستاقان نظر باد	بجان مستاق روتست فط

من نیز دل سپارم هر چه باد باد	دوش گیتی زیار سفر کرده یاد باد
هر ستم برق لامع هر ایداد باد	کارم بدان رسید که هم از خود کنم
بند قبای غنچه کل میکشاد باد	خوس دل ستم بیاد تو هر که درین
انجا که تاج بر سر ز کس نهاد باد	طرف کلاه ساهیت آمد بنیاطرم
صحنه بوی وصل تو جان باز داد باد	از دست رفته بود وجود ضعیف من
یار بے آن ناصح ما از تو نشاد باد	هر روز قدر بند غریزان شناستم

حافظ نهاد نیکو کاهت بر آورد

جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

یاد باد آن روز کاران یاد باد	روز وصل دستداران یاد باد
بانگ نوش ماده خوران یاد باد	کامم از تلخی غم چون زهر گشت



کوشش آن حق گذاران یاد باد	مبتلا کشتم در قید بلا
چاره آن غنم کساران یاد باد	لیک در تیر غنم در مانده ایم
زان وفاداری یاران یاد باد	این زمان در کسوف اداری مانند
از من ایشان هزاران یاد باد	که یاران فایز از یاد من

راز حافظ بعد ازین ناکفته اند

ای در بیغ آن راز داران یاد باد

رویت همه سال لاله کون باد	حسن تو همیشه در فزون باد
هر روز که هست در فزون باد	اند سر من هوای عشقت
در خدمت قامتت نکون باد	قدمه در لبران عالم
پیش الفت چونون باد	هر سرو که در چمن بر آید
بصبر و قرار و سکون باد	هر جا که دلی است در غم تو
از خلقه وصل تو برون باد	هر دل که عشق است خالی
در کو هر شک غرق خون باد	جسمیکه نه فتنه تو باشد

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب هر خیس و خون باد

عارف از خنده می در طمع جام فساد	عکس و تیو جو در آینه جام فساد
---------------------------------	-------------------------------



<p>حسرتی تو که یک جلوه در آینه کرد          اینمه عکس نقش مخالف که نمود          غیرت عتی بان به خصان برید          هر دش نامرین دل سوخته لطف کراست          زیر شمشیر غمش رقص کنان با بیت          چه کند کرنی دوران زود چون کجا</p>	<p>اینمه نقش در آینه او هم افتاد          یک فروغ رخ ساقیت که در جام افتاد          کس کی غمش در دهن عام افتاد          این که با این که سپاس از نعم افتاد          کانه سگ کشته او نیک سرانجام افتاد          هر که در دایره کس اتمام افتاد</p>
---	--

صوفیان جمله حرفیند نظر بارولی

زین مریا حافظ دلخسته بدیم افتاد

<p>خوش آمد کل و زال خوشتر نباشد          زمانه خوش دریا بی باب          غنیمت دان حی خورد در کلستان          ایار لعل کرده جام زرین          شراب بخارم بخش یارب          بیا ای کسب در محمانه ما          زین مریا نوس دل در بنا پندی          بنام ایزدی سمین تنم مهت</p>	<p>که در دست بحر ساغر نباشد          که دایم در صدف کوهر نباشد          که کل تا سفته دیگر نباشد          بخشا بر کشتی کشتی زرن نباشد          که با وی هیچ درد در سر نباشد          سترانی خورد که در کوثر نباشد          که حسنش شبه زیور نباشد          که در تجانه آذر نباشد</p>
---	--



من از جان بنده سلطان اویم | اگر هم یادش از جا کربناشد

کسی کیر و خطا در نظم حافظ  
که همیشه لطف در گوهر نیاشد

کل در رخ یار خوش نیاشد	بی باده بهار خوش نیاشد
با یار شکر لب کل اندام	بی بوس کنا خوش نیاشد
باغ گل و گل خوش است لیکن	بی صحبت یار خوش نیاشد
طرف هم چون هوای لب است	بی لاله عذار خوش نیاشد
رقصیدن سر و حالت کل	بی صوت نهار خوش نیاشد
هر نفس که دست عقل بندد	جز نفس نکار خوش نیاشد

جان لغت محقر است حافظ

از بهر نثار خوش نیاشد

روز و هر چنان لب بر قناری خوش	ز دم این فال گذشت اختر کار خوش
آن پریشانی شهباز دراز و عم دل	همه در سایه کیسوی نکار خوش
صبح امید که مبعطف برده غیب	کو بدون ای که کارش تاب خوش
سگر آیزد که با قبل کله گوشه دل	نخوت بادوی سوکت خاطر خوش
ساقیا لطف نمودی قدرت بر میا	که تند بر اندوه خار خوش



با دم نیت ز بعد ایام هنوز	قصه غصه که در دولت یار آخوند
بعلازین نورافاق دهم از دل خویش	که بخورشید رسیدم غبار آخوند

در شمارا رحه نیاورد کسی حافظ را  
شکر کان محنت بیرون سازند

که اخت جان که شود کاردان نام نشد	بختیم درین آرزوی خام نشد
در بیغ درد که در جستجوی کنج و حضور	بسی شدم بکدانی بر کرم و نشد
فغانکه در طلب کنج نامه مقصود	بم خواجهانی عم تمام نشد
بدان هوس که بمستی بسویم آن لعل	جو خون که در دم فهاد سحر جام نشد
رواست در بر اگر می طسید که بوتر دل	که دیده در ره خود پختی با دم نشد
پیام داد که خویم نشستار بدان	بشد بزندی در روی کشیم نام نشد
بکوی عشق مننه بی لیل راه قدم	که من بخویش نمودم صد استم نام نشد

هزار جلیه بر بخت حافظ از سر مهر  
بان هوس که شود آن نگارم نشد

مرا می در کباره از دست برد	بمن باز نمود می دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد	که از روی من زنگ روی پیرد
بنیاز دوستی که از کور چید	بریزاد پانی که در رسم فشرد



بروز اهدا خورده بر ما مکیر مرا از قضا عشق شد سر نوشت مزان دم حکمت که در وقت مرگ نمودت حدت جام است	که کار خدائی نه کار است خود قضای بنیشته نباید سترد ارسطو دهد جان جو بیچاره کرد هرا که جو حافظ حی صا خورد
--	---

دو س می آمد خسار بر افروخته بود  
تا کجا باز دل عمره سوخته بود

جان عثمان سپند دل خود نیست رسم عاشق کشتی و سیوه سهر آشوب کفر نفس دین میزد و آن تنگین دل گرچه میگفت که زارت بگیم میدیم یا رفروش مینای که بسی بود نکرد	کاش حیره برین کار بر افروخته بود جامه بود که بر قامت او دوخته بود در ریش حله از حیره بر افروخته بود که نهانش نظری بهین دل سوخته بود اگر یوسف بزنا سره نفروخته بود
--	---

گفت خوش باش بر افروخته روان  
یار باین قلبت نمانی که آموخته بود

دیم بخوابی من بستم پیاله بود آن ناله مراد که منجواست منجبت چل سال رخ غصه کشیدیم حاجت	بصیر رفت کار بدولت حواله بود در چمن لعل آن بسکین گلانه بود تیر ما بدست شراب و ساله بود
--	--



از دست برده بود و چون حاشق بر طرف کلشنم گذر افتاد و صبحم اتش فکند در دل مرغان نیم باغ هر کونکاشت مهر ز خوبه کلی بخید	دولت مساخت آدمی در پیا له بود دیدم که کار مرغ چمن آه ناله بود زان رخ سر عمر که در جانک له بود در رکهار با دگسبان لاله بود
---	--

دیدم شعر دلکش حافظ برخ شاه  
هر بیت از آن سفینه به ز صد ساله بود

آیا بود که گوشه چشمی با کنند باشد که از خوانه غیشش دو کنند آن به که کار خود بعنایت با کنند اهل نظر معامله با ایشان کنند هر کس حکایتی تصور حسب کنند اوقات خود ز بهر توصیف کنند تا آن زمان که برده بر افته چها کنند بهنر ز طاعتی بروی ریا کنند خیر نمان بهر رضای خدا کنند شاهان کم التفات بحال که کنند	آنها که خاک را بنظر کمیاب کنند در دم نهفته به طبیبان مدعی چون حسن عافیت نه بر بند ز اهدایت بمعرفت مباح که درین مرید عشق مستحق چون نقاب رخ بر نمی کنند بگذر بکوی میکره باز مره حضور حالی درون پرده بسی قسته میروند می خور که صد کنانه اغیار در حجاب پنهان حاسدان نجوم می که مستعجاب حافظ دوم وصل میسر نمیشود
---	--



آنرا که جام و باده صباش میدهند  
از لذت حیات ندارد تمتعی  
صوفی مباحش منکرندان که تعشق  
مطرب با زبده عشاق با نوا  
قشایار باده کلگون مشکبو

میدانند در جویم گرم چاش میدهند  
امر و زهر که وعده بغوش میدهند  
روز از لعل مردم قلاش میدهند  
کار که نیویست نوا باش میدهند  
کار باب عقل حمت و باش میدهند

حافظ چو ترک جنت فردوس میکند  
که در جویم وصل تو ماوش میدهند

غلام ترک مست تو تا جدر نهند  
ترا صبا و مرا آب یره شد غماز  
نه من بران گل عارض غزل سلیم بس  
نصیب است ای خورشیدشال بر  
برو بمیکده چهره ارغوانی کن  
تو دست کیم شوای خضر خجسته که من

خراب باده لعل تو بوش یار نهند  
و گرنه عاقبت معشوق از دار نهند  
که عند لب تو از نه طسیر فزار نهند  
که مستحق که میت گناه کار نهند  
مرد و بصومعه انجاسیاه کار نهند  
بیاده میروم و هم زمان سوار نهند

خلاصی حافظ از ان لفظ بر این  
که بستگان کنند نوریست کار نهند

دانی که چنگ و خود چه تقریر میکنید  
پنهان خورید باوه که تکفیر میکنند



<p>ناموس عشق و لقا عشاق میرود          گویند هر عشق مگویند مشغول          ما از بردن در شد مغرور و صد سب          قومی بجز و جهد نهادند و صلوات          فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر          صد ملک از نیم نظر میتوان خرید          توش و وقت پر مغالبت میدهند باز          جز قلب تیره هیچ نشد صالح و هنوز</p>	<p>عجب این سزانش بر میکنند          مشکل حکایتی است که تقریر میکنند          تا خود درون پرده چو تدبیر میکنند          قومی در حواله بتقدیر میکنند          کاین کارخانه است که تقریر میکنند          خوابانین معامله تقصیر میکنند          این سالکان نکر که چو با بر میکنند          باطل درین خیال که اکسیر میکنند</p>
---	---

می خور که سنج و دو غلط و نقی و محتب

حافظ چون بگری هم تنه ویر میکنند

<p>در نظر بازی با پنجران حیرانند          جلوه کاغذ او دیده من تنه است          وصف خساره خور ز خفاش مرس          عاقلان نقطه پر کار وجود زولی          لاف عشق و کله از بازی لاف خلاف          مکریم چشم سیاه تو بیا موزد کار</p>	<p>من چنینم که نمودم در ایشان دانند          ما و خورشید همین آینه میگردانند          که دین آینه صاحب نظران حیرانند          عشق اند که درین اژه سرگردانند          عشق از این چنین مستحق حیرانند          ورنه مستور منی هم که مستور اند</p>
--	--



مفسریم هوای می مطرب و اربع

آه اگر خودت شین بگرستانند

زاهد از ندی حافظا نکند فهم مراد  
دیو بگریزد از ان قوم که قرآن بخنند

دو س وقت سحر از غصه بخاتم دادند  
چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی  
ببخود از ششعه بر تو ذاتم کردند  
من اگر کام رو کستم خوشدل و محب  
با تفت از زمین مژده این دولت دادند  
بممت عالی از انفس سحر خیزان بود  
کیمیای ت عجب بندگی پر مغان  
بعزین روین آینه حسن جمال

اندر ان ظلمت شب بجایم دادند  
آن شکر که این تازه برآم دادند  
با ده از جام تجلی بصفم دادند  
مستحق بوجم و اینها بزرگاتم دادند  
که بران جور و جفا صبر شایم دادند  
که ز بندم ایم بجایم دادند  
خاک و کسم و چندین در جامم دادند  
که در انجا خبر از جلوه ذاتم دادند

شکر شکر بگرانه بفتیان حافظا

که کار خوش شیرین جو کام دادند

زاهدان کرد لبری زینک کنند  
هر کجا آن کوفت ز کس بشکند  
سرمه چون سازد آهنگ سماع

زاهدان را رخنه در ایمان کنند  
کلر خاش دیده ز کس دان کنند  
قد کشیاد برش دست نشان کنند



ای جوان سر و قد کوئی بزن  
 کونکاهی از دو چشمیت تارون  
 عید خسار تو کو تا عاشقان  
 عاشقا نرا بر سر خود حکم نیت  
 پیش چشم کمتر است از قطره  
 خوشی ای رخصه بدیل کابل از

پیش از آن گرفتار تو چکان کنند  
 مرکز ابا بیدلان آسان کنند  
 در وفایت جان دل قربان کنند  
 بهره فرمان تو باشد آن کنند  
 آن حکایت با که از طوفان کنند  
 عیش خوش در بوته بهران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب  
 تا چو صبحت نود در خشان کنند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث  
 جان که یار مال بگر خنده دم زند  
 طوبی ز قامت تو نیارد که خم زند  
 بر طره می نمائی و کر طعمه میزنی  
 بازار شوق کم شدن سر و بخت  
 ز اسفندی حال من آگاه کی شود  
 خواهی که برنجیز دست از دیده رود  
 حافظ چو ترک عمره خوابان نمکینی

مستقام از برای خدا یک سر نخند  
 ای پسته کستی تو خدارا بخود محمد  
 زین قصه بگذرم که سخن مینویسد بلند  
 نایتم معتقدم در خود پسند  
 تا جان خود بر تشر و لیس کم پسند  
 از آنکه دل نکشت گرفتاران کنند  
 دل ربنای صحبت روزگاران پسند  
 دانی که جاست جای تو خوارم محمد



دلا بسو که سو تو کار با بکند  
 عتاب یاری چهره عائق کیش  
 طیب عشق میجامد مست منقولیک  
 ز ملک تا ملک تش حجاب دارند  
 ز بخت خفته ملولم بود که بیداری  
 تو با خدای خود انداز کار دل خود

نیاز نیم شبی دفع صد لا بکند  
 که یک کرسمه ثلاثی صد جفا بکند  
 چو در دور تو بنمید که ادا بکند  
 هر آنکه خدمت جام جهان ما بکند  
 بوقت فاتحه صبح یک عا بکند  
 که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

بسوخت حافظ و بود ز زلفی از بند

مکر دالات این دو نش صبا بکند

کلک مشکین تو روزیکه ز مایا دکنند  
 امتحان کن که بسی کنج مرادت بینند  
 شاه راه بود از طاعت صفت شایسته  
 گوهر پاک تو از مدحت ماست بیست  
 حالیا غشوه عشق تو بنیادم برد  
 قاصد حضرت سلیم که سلامت باد  
 یار بنی ر دل آن خسرو شیرین انداز  
 ره بزدم بمقصود خود اندر شیراز

ببردا چو دو صد بنده که آزاد کند  
 که خواب چو مرالطف تو آباد کند  
 قدر یک ساعت عمریکه درود داد کند  
 فکر مشاطه چه حسن خداداد کند  
 تا در فکر حکیمان چه بنیاد کند  
 چه شود که بسلامی دل نا شاد کند  
 که بر حمت گذری بر سر فرما دکنند  
 خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند



معاسران که از زلف ابر بار کنید  
 خصوص مجلس نشست دوستان جمعند  
 رباب و چنگ سبک بلند میکوبند  
 نخت مو خط و پر فروش است  
 هیران کسیکه درین خلفه زینت  
 بجان دوست که غم پرده شما نرد

شب خوش است درین تار باد آید  
 و آن یکاد بخوانید و در فرار کنید  
 که گوش هوش به پیغام اهل ار کنید  
 که از صاحبنا جنس احترام کنید  
 برو چو مرده بقوی من نماز کنید  
 که اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

اگر طلب کنی انعامی از شما حافظ  
 حولش آنگاه لعل دل نواز کنید

اگر نه باده غم دل ناید ما ببرد  
 اگر نه عقل مبتی فرو کند لشکر  
 گذار بر ظلمات است خضر ماهی کو  
 دل ضعیفم از آن میکشد بظرف چمن  
 طیب عشق منم باده خور که این معجون  
 فغانکه با همه غنایان سازت فلک

نهیست جادو نه بنیاد ما ز ما ببرد  
 چگونه کشتی ازین در طبله ببرد  
 مباد کاش محرومی آب ما ببرد  
 که جان مرگ بهمراهی صبا ببرد  
 فراغت آورد اندیشه خطا ببرد  
 کسی نبود که دستی ازین دعا ببرد

بخت حافظ و کس حال سار یافت  
 مگر نسیم بیامی خدای را ببرد

۱۰



اگر روم پیش فتنها برانگیزد  
و که بر بگذری یکدم از هوادار  
اگر کنم طلب نیم بصد فوس  
چو گویم کس چو ابا کسان بیامیزد  
فراز و نشیب بیابان عشق دم است  
تو عمر خواه صبوحی که چرخ نعت باز

در از طلبت بنیم بکنیه بر خیزد  
چو که در پیش افتد تو باد بگریزد  
ز حق و نیتش چون شکر فرویزد  
چنان کند که سر شکم بخون سپایزد  
کجاست شیردلی که بلا بر میزد  
هزار بازی ازین طرفه تر بر انگیزد

برستانه تسلیم سر بنده حافظ  
که کاستینه کنی روزگار استیزد

بر سر آنم که کز دست بر آید  
صالح و طالح متاع خویش نمودند  
صحت حکام ظلمت بلیه است  
منظر دل نیت جایی صحبت اغیار  
بر در آباب بمرآت دنیا  
ببل عائق تو عمر خواه که آخ  
بگذر ازین روزگار تلخ تر از نهر  
غفلت حافظ درین سراج بخت

دست بکاری و نم که غصه سراید  
بکه قبول افتد و چه در نظر آید  
نور خورشید خواه بود که بر آید  
دیو چو بیرون و در فرشته در آید  
چند نشینی که خواجگی بر آید  
باغ شود سبز و سرخ گل بر آید  
بارد که در کار چون شکر آید  
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید



<p>ترسم که تنگ رخ من پرده دور          گویند سنگ لعل شود در مقام صبر          ایدل صبور باش خودم که عاقبت          روزی اگر غمی بدست تنگ دل بسا          از هر کرانه تیرد عاگردش روح ان          از کیمیا می مهر تو ز کشت روغن          این سر کشیکه در قدس و بلندست          ایجان حدیث ما بردلدار غرضه ا</p>	<p>وین از سر مبر به عالم خبر شود          آری شود ولیکن خون جگر شود          این رسم صبح کرد و این شب سحر شود          روشکر کن مبادا که ازین تیر شود          باشد کزین میانه نیکی کار شود          آری بمن بهمت تو خاک زر شود          کی با دست کوه مادر کم شود          لیکن چنان مگو که صبارا خبر شود</p>
--	--

حافظ سر از لحد بردارید بپایوس

کر خاک و بیای شهابی سپر شود

<p>بخت از دهان دست نشاخم نمید          از بهر بوسه زلفش جان همید هم          مردم در استیاق دین پرده راه          چندانکه در کنار چو پر کار نمیدم          زلفش کشید و صبا چو رخ زلفین          سگر بصیرت بد عاقبت ولی</p>	<p>دولت خبر راز نهانم نمیدد          اینم نمی ستاند و آنم نمیدد          یاهت پرده دار نشاخم نمیدد          دوران چون قطره به میام نمیدد          کالجا مجال باد و زانم نمیدد          بد عهدی زمانه انم نمیدد</p>
--	--



گفتم روم بخوابد بنیم جمال دوست

حافظ ز آه ناله اما نم نمیدهد

بحسن خلق و وفا کسین بسیار مازسد  
 اگر چه حسن فروشان بجلوه آید  
 بحق صحبت درین که هیچ محرم را  
 هزار نقد بازار کائنات آرد  
 هزار نفس بر آید کلک صنع یکی  
 دلار طعن جودان مرغ دل خورند  
 درین قافله عمر کجینان رفتند

ترا دین سخن انکار کار مازسد  
 ولی بحسن و ملاحات بسیار مازسد  
 بسیار محبت حق گذار مازسد  
 یکی بسکه صاحب عیال مازسد  
 بدلیزیری نقش نگار مازسد  
 که بد بخاطر امیدوار مازسد  
 که گردشان بهوای دیار مازسد

بسوخت حافظ ترسم که شرح قفله آن

بسمع یاد نه کار مازسد

تاز میخانه دمی نام و نشان خواهد بود  
 حلقه پیر میغان زازل در کوش است  
 بروای از خودین که در چشم من تو  
 عیب ندان مکن ای بخواجده درین کعبه سرا  
 در مقامی که حدیث از من معشوق رفت

سر ما خاک در پیر میغان خواهد بود  
 ما بهما نیم که بودیم همان خواهد بود  
 راز این پرده نشانیست نخواهد بود  
 کس نیست که حلت بچپان خواهد بود  
 سالها با نکه کاو خان خواهد بود



بر سر تربت ما چون کنی ز بهمت خود	که زیارت که ز دران جهان آید بود
ترک عاشق کشتن است بر دین رفت	تا که اخون دل از دید روان خواهد بود

بخت حافظ که ازین گونه مدد فرما  
زلف معشوق بست در آن خواهد بود

رسیده که آییم غم نخواهد ماند	چنان بماند چنین نیزیم نخواهد ماند
دست عالم غییم بشارت خوش داد	که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
من ارجمند نظر با خاک ارشم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو بپرداز ز ستمش میزند همه را	کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند
غنیستی شمرای سماع صلن پروا	که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سرود مجلس شبید گفته اند این بود	که جام باده بیاورد که جم نخواهد ماند
توانم ادا دل روی خود پستی	که مخزن ز رو کنج درم نخواهد ماند
برین و آن بر جد نوشته اند بزر	که جز نکو اهل کرم نخواهد ماند

زهرایه جانان جمع مبر حافظ - طافا

که نقش مهران ستم نخواهد ماند

ستاره خورشید ماه مجلس شد	دل میدۀ ما را رفیق و مونس شد
نکاحین که بکنت رفت خط نون	بغمزه مسئله آموزد مدرس شد



بوی او دل بهار عاشقان حجبها  
 طریقه را محبت کنون شود معمور  
 بصدقه مضطرب ام ز نشاند اکنون دست  
 که ستم تو شراب به عاشقان نبود  
 لب از ترس می پاک کن زهر خدا  
 چو ز غریز وجود نظم من آری

فدای عارض نسرین چشم ز کس شد  
 که طاق پروی این منس منس شد  
 که ای سهرنگه کن که می جگر بشد  
 که بی خبر افتاد عقل و حس بشد  
 که خاطر مبهز ان کنه موس شد  
 قبول و لتیان کیمیا این شد

ز راه میگذرد یاران عثمان مگردیدند  
 چرا که حافظ ازین آهوت میفرستند

هر آنکه جانب اول و فکما دارد  
 و لا معاش خبان کن که بلوغ دپا  
 کت هویت که معشوق نکند پیوند  
 صا دران سر زلفا دل مرا بینی  
 نکه ندست دل او جای نمیست  
 سر و زرد دل چشم فدا آن محبوب  
 حدیث است و گویم که خبر جعفر است  
 غبار را بگذارت کجاست تا فظ

خدای همه حال از بلا نکند دارد  
 فرشته است بد و دست عالمکند  
 نگاه دار سر رشته تا نکند دارد  
 ز روی لطف بگوئیس که جانکند دارد  
 ز دست بنده چه خیزد خدا نکند دارد  
 که حق صحبت مهر و وفا نکند دارد  
 که آشنا سخن آشنا نکند دارد  
 باید کار نسیم صبا نکند دارد



باید جو قوح بدست گیرد  
هر کس که نبی چشم او گفت  
در بحر فاده م براری

بازارتان گت گیرد  
کو محتب که دست گیرد  
ایا بود آنکه دست گیرد

خوم دل آنکه محو حافظ  
جای ز می آلت گیرد

چون بیاید ز دوش تا کاغذ  
قاصداورد مرزده دلار  
چون ورقهای غنچه بپیده  
کلاک منکین غنچه افشانش  
باز از خاتم سلیمانی  
کویا بود خط آزادی

میدم نقد جان بران کاغذ  
از رقیبان من نهان کاغذ  
میدم بوی گل از ان کاغذ  
کرده است طره مشکان کاغذ  
زده مهر بر روی آن کاغذ  
که نهادم میان جان کاغذ

حافظ صد هزار شکر خدا  
که بر آمد از ان میان کاغذ

آلای طوطی کویای سهر  
سرت سبز دل خوش باد جام  
سخن سیر کفنی حرفان

مباد اخالیت کفر منقار  
که خوش نقشی نموی از خطی  
خدا را زین ممانده بردا



بروی مازن ز ساع کرانی  
 خود هر چند نقد کانیست  
 چاره بودین که زد در مطرب  
 ازان افیون که قحدمی فکند  
 بیا و حال دل در دشت  
 بستوان کوه سراسی

که خواب آلوده ام ای نخبه سیر  
 چه نجد نزد عشق کیمیا کار  
 که میرقصند با هم دست و مشیار  
 حرفیان این سرماندونه و ستار  
 بلفظ اندک و معنی بسیار  
 صریح جان میرسان نقش دویا

به من دولت سلطان منصور  
 علم شد حافظ اندر نظم شعار

ای صبا گشتی از کوی فلانی بمن آید  
 قلب سجاصل را بزن کسیر مراد  
 و کبر کی نظر ما دل نیم جنگست  
 ساقیا عشرت امرو بغیر و منفکن  
 منکر از اہم ازین مرد و ساع و نجیبان

زار و بیار و غم حجت طانی بمن آید  
 یعنی از خاک در دوست نسانی بمن آید  
 زابر و عمره او تیر کانی بمن آید  
 باز دیوان قضا خط امامی بمن آید  
 و کرا ایشان ستاندر وانی بمن آید

دللم از پرده بشد دوست که حافظت  
 ای صبا گشتی از کوی فلانی بمن آید

ای صبا گشتی از خاک در بار بسیار  
 براند و دل و مرده دلدار بسیار



<p>که دازر بگذرد و بکوری قریب          بوفای تو که از خاک به بار خست          نکته روح فزا از لب به بار بگو          حامی سالی سوره جان با زبان          روزگار تیکه دل حیره مقصودند          سکر ایزد که تو در عشرت معین</p>	<p>به آسایش این دیده خونبار          هر غبار کیمه پدید آید از اغیار          نامه خوش خبر از عالم هر آید          خبری از بر آن دلبر عیار بسیار          سابقا آن قبح سینه کرد آید          با سیران قفس مزده کلز آید</p>
---	---

دلن حافظ کچه آرزویش رنگین کن  
 و نکش مت و خواب از سر بار بار

<p>ای خوم از فروغ خشت لاله از عمر          از دیده که سر سگوبان رود          بجز زنده ام من پس این عجب دار          در هر طرف ز خیل حوادث کین          تا کی می صبح و سکر خواب با باد          این یکدم که هستی ای ممکن          وی در گذار بود نظر سوی مانکه          حافظ سخن بکوی که بر صفحہ جهان</p>	<p>باز که رنجیت بکل رویت با عمر          کاند غمت چو برق نشد روزگار          روز فراق که نهد در سما عمر          ز از و عثمان کسسه دو اندوه عمر          بیدار گردان که ماند عتبار عمر          دریا بوقت را که نه پدید کار عمر          بچاره دل که بیچ ندیدار که از عمر          این نقش ماند از قلمت باج کار عمر</p>
--	---



ای برده کوی حسن جوان روزگار  
 که سرویس قد تو سر میکشد مرغ  
 الحق وجود نقش و نشان و سان تو  
 دادیم دل بت خط خال خال و زلف  
 باد هزار سخن اگر در زبان هست  
 مهر حق در سراسر دل جای گیر شد

قدت برستی جوسهی سرو جویبار  
 عقل طویل ان بود هیچ استیبار  
 مویوم نقطه است نه پندار  
 از دست بر تانم کشدین دل افکار  
 دایم مصارا و نترسم ز کارزار  
 زین در اگر بد شوم ایم با نظر دار

منصب و هوای تو حافظ کنون چست  
 در کش در غمت دلش افتاد مهره وار

ای باد کبکوی ای بت نامهربان  
 با او بکوی ای بت نامهربان  
 دل داده ایم مهر تو از جان خریدیم  
 کردی چور و زکافرا موش سنده را  
 ایدل سباز با غم حیران صبر کن  
 با رخ خایه دست زینش نظر مبر

بکشاکش ز نقش و بوی من بیار  
 باز که عاشقان تو مردند در نظر  
 بر ما جفا و جور و فراق تو داد  
 زینهار عهد یار و فادار گوش داد  
 وی دیده در فرشت ازین سخن میان  
 چون برو صان دست نهادیم عتاب

حافظ تو تا یکی غم جهان جوی  
 بسیارم مخور که جهان نیست پایدار



بجز این هر که بنید هیچ غم ندارد	بجو من میخواره و مثل تو خمار دار
خود پشمینه بفرشیم نفروشم زهد	وز سر کسبوی تو بنیم ز ناردار
می که این ست کاینستی غریزان	بس منیمیم ما جز عاقبتی کار دار
شاد ایم چندانکه می زود است	می خوریم و بار می کو نیم کیار دار

حمت دستار حافظ را بدار ای سرور  
 کو خزان گفته ندارد هیچ دستار دار

دیگر شاخ سرو سی لیل صورت	کلبانک ز که چشم باطلت تو دور
ای گل سبک آنکه تویی پادشاه حسن	با لیل شکست مکن پیش ازین غم دور
که دیگران بعینش طرب خرمند شا	مارانم نگار بود مایه سرور
زاهد اگر بچور و قصورت مهردار	ماران را نجانا نه قصورت یا خور
از دست غیبت تو رسکایت نمیم	تا نیت غیبتی نه دلالت حضور
می خور بیایک جنگ مخمور کسی	کوید ترا که باده محذور کو هو لغفور

حافظ رسکایت از غم دوران می کنی  
 در بحر وصل باشد در طلمت نور

روی بنا و وجود خودم از یاد بر	خمر من سوختگان را همه کو با دیبر
ما که دادیم دل و دیده بطرفان	کو بیایل غم خانه نه بنیاد بر



<p>وانکم تا بلخ فارغ ازادبیر ایدل خام کلمع این سخن از یادبیر مزداکر میطلعی طاعت و ستایدبیر یارک خاطرش اندیشه بیدوبیر باوه میش آریکی غنیم از یادبیر</p>	<p>روز هر کم نفسی و عده دیدار بده زلف چون عنبر فاسک که بویید بنیار سعی کرده درین اوه بجانی نرسی دوئل میکفت مژگان درازت نکشم بعزازین چهره زرد من و خاک دوست</p>
--	--

حافظ اندیشه کن از نازکی طیار  
برواز در کوشش این ناله و فریادبیر

<p>یکد و ساغر شراب بیار کوت در میان شیخ و شا بیار باده ناجح پن کلاب بیار نغمه بر بطر باب بیار قلقل سینه شراب بیار</p>	<p>ساقی نامه شراب بیار داروی درد عشق یعنی می کل اگر رفت کوبشادی و عمده و ان مجوز که رفت فرفت غفلت منس از نماز روز</p>
---	---

یکد و رطل کران بجا فزوده  
کرکناه ست که تو اب بیار

<p>سلام بی حتی مطلع بفر که بس تار یک می نیم شب بفر</p>	<p>شب بفرستی طی شد نامه بفر برای صبح روشن دل خدارا</p>
--	--



من از رندی نخواهم کرد توبه	ولو آد نیتی با الحج و الحج
ولا در عاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کار بهر

و فاخواهی جفاکش باش حافظ  
فان الراج و الحسرن فی الحسرن

صبا ز منزل طابان گذر درین مدار	وز در عاشق مسکین خبر درین مدار
بسگر آنکه گفتن بکام دلی کل	نیم وصل ز مرغ سحر درین مدار
حرف عشق تو بودم چو ماه نو بودی	کنونکه ماه تاهمی نظر درین مدار
چو طرفه گفت بخبر و حکیم دو از پیش	که فیض لطف اهل بند درین مدار
مکام تو بافاق میرد نشاء	از و وظیفه زاد سفر درین مدار
جهان هر چه در و است سهل محضت	ز اهل معرفت این مختصر درین مدار

عبارت هم برود حال شود حافظ  
تو آبی پره ازین بگذر درین مدار

بصیحتی گنمت لب بنو و بهانه بگیر	هر آنچه ناصح متفق بگوید بپذیر
نعیم هر دو جهان پیش عار کما جوی	که این متاع قلیل است آن کی حقیر
ز وصل وی جو ان تمتعی به دار	که در کین که خست مگر عالم پیر
بر آن سرم که نوشتم می و کنه نکتم	اگر موافق تدبیرین شود تقدیر



بغرم توبه نهادم ز کف قبح میا  
 معشر خوش رو دی بشا میخوام  
 حدیث توبه برین بزم که مودعظ  
 می دو ساله و محبوبه پاره لسا

ولی کرمه ساقی نمیکند تقصیر  
 که در درخویش بگویم بناله هم زور  
 که ساقیان گمان ابرو نهند بر  
 همین بست مرا صحبت صنوبر کبر

چه جای کفته خاجو شعر سلمان  
 که شعر حافظ شیرازی بر شعر ظهیر

یوسف کم گشته باز آید بکین عالم حموز  
 ای دل غمخیز حالت بود دل مکن  
 ایدل ز سبیل فنا بنیادستی بر کند  
 به عمر انسانی در بود دل جمع دار  
 بان تو مید چون آفت از سر بخت  
 در بیابان کز تشوق که به خوابی قدم  
 که چه در ظلمت فتاد چون کند نور سار  
 دور گردون کرد دور و ز بر مراد نکند  
 که به عمر ما شد باز طرف جمن  
 حافظ ادب کج فقر و خلوت که به بار

کلبه اخوان بود در روز کلان غم حموز  
 وی سر شورید باز آید بشان غم حموز  
 چون ترانوح کشتیان ز طوفان غم حموز  
 هیچ درد نرسد که نیست در مان غم حموز  
 باشند برده باز به پیمان غم حموز  
 سر نشمار کند خار مغیالان غم حموز  
 خضر از آری مکن حج در امر بخان غم حموز  
 دامایکسانا نماز حال دوران غم حموز  
 چتر کل بر کشتی مرغ خوشالمان غم حموز  
 تا بود در دعا و در قرآن غم حموز



ای سرو ناز حسن که خوش مهر بر نیاز  
 فرخنده باد طلعت ناز که دراز  
 از طعنه ز قیب نکرد و عیار کم  
 پروانه زار سمع بود و سودجلی  
 هر دم بخون بده چه حال وضو چو  
 دل از طواف کعبه گویت و قیامت  
 آنرا که بوی عسبر زلف آرزوست  
 ضو که بتو تو به می کرده بود و

عشاق اناز تو هر لحظه صد نیاز  
 بیده اند بر قد سروت قبای ناز  
 چون زرا که بر بند مراد در دهان کاز  
 بی سمع عارض لغو دم را بود که از  
 بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز  
 از سوق آن حکیم ندارد در سحر جاز  
 چون خود کو بر آتش سوان لب و دست  
 شکست عهد چون در میخانه دید باز

حافظ

چون باد هست بر رخم زلفت زین

کافیه

حافظ که در دل از لب ساغر شنید از

بر نیامد ز تمنای لب کلام هنوز  
 دراز داد دست زار تا لب  
 روز اول رفت و نیم بر شرفین تو  
 از خطا کفم شب زلف تر مشک حن  
 بر تو روی ترا در خلوتم دیدت  
 ای که کفش جان به با بسم آرم و

بر مهید جام علت در آسم هنوز  
 جوعه جایی که من بدوش آنجام هنوز  
 تا چه خواهد شد درین داسر آنجام هنوز  
 میزند هر لحظه تیغ بر اندام هنوز  
 میزد چون سایه هر دم بر در و باجم  
 جان بی نهایت سپردم زینت آنم هنوز



ساقیا یک جرعه ده آن آب کوی  
در میان بچکان عشق او خام هنوز

در قلم آورد حافظ قصه العلیت  
بجوان میگوید هر دم ز قلم هنوز

<p>غریب و لوله در جان سنج شایب ا مرا در کرم باره صواب انداز که گفته اند کوی کن در آب از نظر درین دل سرشته انداز مرا بیکده بردم شراب انداز شمار رنگ و حس در دل کلا انداز</p>	<p>بیاد کشتی و ماد خط شراب انداز ز کوی میکره بر کشته ام براه خط مرا بکشتی قباده در فکن ایساتی اگر هست خرم تو نیز لطفی کن محل وز وفام بجاک بسیارند بیار زان می کلانک سبک جانی</p>
---	--

ز جوهر رخ جو حافظ بجان دلست  
بسوی دیو محسن ناوک شهاب انداز

<p>پیش ازانی که شو کاسه سر خال انداز حالی غلغله در کیند افلاک انداز اشی از حکر جام در املاک انداز ناز از سر سینه و سایه بران خال انداز پاک شو اولک پس دیده بران پاک انداز</p>	<p>خیز در کاسه را بطن سناک انداز عاقبت منزلت او دی خاموست منک این مزوره بر هیچ شبانی نبود بسز تو ای سرو که چون خاک تویم غسل در شک زدم کابل طریقت</p>
---	--



چشم آلوده نظر از رخ جانان دور	برخ او نظر از سینه پاک انداز
یاربان اهد خودین کن بخوشی	دو دوش در سینه ادراک انداز

چون گل از کمره او جامه کن فطی	وان قباد ره آن قامت پاک انداز
-------------------------------	-------------------------------

دلگرم بوده لولی سستی نور بخیز	دروغ و عده و قنار وضع نک مینیز
فدای پرین چاک ماه رویان یار	هنر جامه تقوی خرقه پر مینیز
فرت عشق نماند که چیت ایفا	نخواه جام صلابی بجاک دم بریز
پایاله بر کف نمبند تا سحر که حشر	بمی دل بریم هول دستنیز
فقیختی در کاهت امم حمی	که جز دلای تو م نیک سچ دست
بیا که با تف میخانه دو سب گفت	که در مقام رضایان قضا مگریز
میان عاتق معشوق سچ جایست	تو بخود خجاستی حافظ از میا بریز

روز عیش و طرب صیام است روز	کام دل حاصل ایم بکام است روز
----------------------------	------------------------------

کو عروس فلک رخ منهای انوشق	که مرادین آناه تمام است امروز
محتب سبده کو سپیده نذران	کانکه بدشا مرمی نیت که ام امروز
صبحم بلبل مست از چه مینالید	کار او چون بهاران نظام امروز

بیا  
بیا  
سا  
سه  
و  
و  
و



زاهدی که بودی چو صومع جانی	بین که در کج خوابت مقام ست امرود
کو بگویند خلائق که سخی حافظ را	چشم بر روی نکارومی جام است

زلفین سیه خم نخم انزده باز  
کار من شوریده بهم برزده باز

از غالیه بر همزده خوش گرو قند	هر روز همه بر کل و شکر زده باز
ز از روی نگو چشم بدان دور که مرد	بر من زده طغنه بر خور زده باز
بر ساقش چشم زده سنگ و لیکن	با توجه توان گفت که ساغر زده باز
نقد سره و قلب که بالوده از چشم	بر سکه رویم همه بر ز زده باز
از دو دل خسته ام اید و تر خندان	کاش بمن سوخته دل بر زده باز
من بهر جو قلم در سر سودای تو بام	با آنکه من سر زده را سر زده باز

سعد بنار غمت است کبوتر دل حافظ  
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

مستم از باد شهبانه هنوز	شما ز رفت خانه هنوز
هست مجلس بان قرار که بود	گشت مطرب بان ترانه هنوز
میکنی و نغمه میکونی	توبه کردی عشق مایه هنوز
چشم مست نغمه جادو	میزند تیر بر نشانه هنوز



عالمی توبه کرد و مانده هنوز	نازینار عشق تو باقیه
میکنی زهد را بهانه هنوز	زاهد از سالوسی نهادی ام
جان نیاورده در میانه هنوز	در زوریای عشق میطلبی

حافظ حسته در میان آمد	ط
میکند یار زد کارانه هنوز	

چونگر گویمت ای پادشاه بنده فغان	هزار سگر که دیم بکام خویش باز
ز شک پرس حکایت که من نیم غماز	چه گویمت که زود رون جمعی منیم
بوی صبح وصال تو درین کجا دراز	چه حلقه با که دم برد در دل ز سر صدق
جمال دولت محمود را زلف ایاز	غرض که شمه حسن است که حاجت
بیت عشق نمیدانند از تشبیه سران	زوندگان طریقت را بلا گیرند
بسا که برخ دولت کنی که شمه باز	بیک قطره که اینار کردی ای دیده
درین سراج پاییم غیر عشق مبارز	درین مقام مجازی بجز نیایه مکیر

غزل سرانی ناهید صرغه نبرد	ح
دران مقام که حافظ بر آورد آواز	

که چنان روشد ام بهیوسان که پیر	دارم از زلف سیاهت کله خند که پیر
عشوه میکندم ز کس فغان که پیر	کونکه گیری سلامت بوسم بودی



کس را مبر و فاتر کرد دل دین مکنند  
گفتم از کوی فلک صورت لیس منم  
گفت که هست دین ناه که جان مکن باز  
زاهد از بهلاست مکن بکان می لعل

که چنانم من ازین کرده پیمان که مپرس  
گفت آن میکشتم اندر خم چون که مپرس  
هر کسی عیب اینک مگو آن که مپرس  
دل دین مپرسد از دست بانا که

گفتمش زلف مبین که کتادی گفتا  
حافظ این قصه درازست بفرانگه

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس  
خواهیکه رو سنت شود احوال بنوما  
هیچ آگهی عالم دروشش نبود  
ما قصه سکندر و درار انخواند ایم  
آنجا که لطفش من و خلق و کرم و کتبت  
در دفتر طیبی در باب عشق سنیت  
نقش حقوق خدمت اخلاص سندی

بیکانه کرد قضی سحر تشنا مپرس  
از شمع پرس قصه باد صبا مپرس  
آن که که بانو گفت که دروشش مپرس  
از ماجرا حکایت مهر وفا مپرس  
جو هم و کز نشسته مگو کن ماجرا مپرس  
ایدن بر خود کون هم دو مپرس  
از لوح سینه مگو کن ماجرا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت بکوی  
دریا بوقت اوز چون جبر مپرس

در دغمتی کشید ام که مپرس  
زهر عجب بر چشمید ام که مپرس



سوی من لب میگری که مگو  
 کشته ام در جهان حشر کا  
 من بکوش خود از دناش دوش  
 آنچنان در هوای خاک دوش

لب لعلی کنیده ام که می پرس  
 دلبری بر کنیده ام که می پرس  
 سخنانی شنیده ام که می پرس  
 میرو د آب دیده ام که می پرس

بمجموع حافظ غریب ره عشق  
 بمقامی رسیده ام که می پرس

دل رفیق سفر نخت بچو ایت لب  
 اگر کین بکجا یعنی بکشور دل  
 بصد مضر طبعه بنین باغی می نوش  
 بمنت در آن خو مکن که درد جهان  
 خلک بمر دم نادان هر زم مراد

نسیم روضه شیراز بیک مهت لب  
 حریم در که به پیر معان پنا مهت لب  
 که این قدر جهان کس مال جا مهت  
 رضای یزدانعام پادشاهت لب  
 تو ابل فضلی دلس سحر کن مهت لب

بهیچ درد در کز نیت حاجت حافظ  
 دعای نیم ز در صبح بکاهت لب

کاخزاری کلن تا جهان ما لب  
 من هم صحبتی اهل باد و درم باد  
 قصر فردوس باد آن عمل مخشند

زین چمن سبزه آن سرور و ان بر لب  
 از کرانان جهان رطل کران بر لب  
 ماکه ز ندیم و کد ادیر معان بر لب



نقد بازار جهان بگرد آزار جهان  
 بنشین بر لب جوی که در عمر بسین  
 یار با ماست حاجت که زیادت طلسم  
 خلوت از وصال که عمری حسرتیم

گر شمارانه بس این سخن دایان را بس  
 کین اشارت جهان کنان را بس  
 دولت صحبت آن مونس جان را بس  
 دست داری دست ما از دو چهار را بس

حافظ از مشرفیست که انصاف است  
 طبع چون آب غولهای رنگین است

اگر فریق شفیع در دست پیمان باش  
 تو شمع کجایی یک بان یک دل شو  
 ز نور عشق نوازی کار هر مرتبت  
 کمال در حسن در نظر بازیست  
 کرت مویست که با خضر مینشین کردی  
 شکر زلف پرین بدست بادیده  
 در بصدی حرم تیغ بر بکش ز نیزار  
 طریق خدمت این بند که کردن

حلیف محرابه که مانه کلک تابش  
 خیال که شش رویه بین و خندان باش  
 بیاد توکل این بسیل غلخوان باش  
 بشیوه نظار ناظران دورا باش  
 زینا چشم بکند حواچو این باش  
 مگو که خاطر عشاق کو پر سیا باش  
 از آنچه بادل کرده پشیمان باش  
 خدایم که ره با کن با و سلطان باش

خمش حافظ از جور دوست و ناله مکن  
 ترا که گفت که بر روی خویش این باش



<p>         بدور لاله قبح کبر و بی رای میباید          چو غنچه کرچه فروبت کستیکار جهان          چو پیر سالک عشقت بی حواله کند          کت هست که چون جم بر غیب سی          نکو میت که همه سال حی پرستی کن          و فاجوئی کیتی در نمی شنو       </p>	<p>         بوی گل نفسی هم صبا میباید          تو همچو باد بهاری که کشتا میباش          بنوس و منتظر حمت خدای باش          بیاد هم جام جهان نامی باش          سه ماهی خور و نه ماه پارسا میباش          هرزه طالب سیرغ کیمیا می باش       </p>
--	--

مرد طاعت بیکانه کان مع حفظ  
 ولی معاشران آشنای باش

<p>         ببرد از من فرار طافت هوش          نکاری چاکبی شوخ پر پوش          اگر بوسیده کرد دستخواهم          ز تاب آتش سودای عشقتش          چو پیر این شوم اتوده خاطر          دل و دیم دل و دیم بر دست       </p>	<p>         بست نکیں دل و سیم بنا گوش          حرفی موشش ترک قبا باش          نکرد مهرش از جام فراموش          بسا ندیک ایم میزخم جوش          کرش همچون قبا کیم در آغوش          بردوشش بدوشش بدوشش       </p>
--	---

دوای تو دوای تست حافظ  
 لبششش لبششش لبششش



خوشش نیز وضع به پیش  
 زر کند ماصدوحش آمد  
 میان جعفر آبا و مصلا  
 بشیر از آمی فیض روح توئی  
 که هم قدم صری برد اتجا  
 صباران لوی شکو کس است  
 مکن به یازان خوم خدارا

خداوند انکس را از روش  
 که عمر خضر می بخش لالش  
 بحیر آمیز می آید شمش  
 بخواه از مردم صاحب کاش  
 که شیرینان نزارند نفاس  
 چه داری کی چونست ظالم  
 که دارم عشرت خوش با خاش

چرا حافظ که می رسید از هر  
 نکردی شکر ایم و صاش

دل میده سد غافل من دروش  
 چو بید در سر ایان خویش می بینم  
 که استین طیبان هزار خون بکشد  
 نه عمر خضر ماند نه ملک کند  
 بکوی می که در این سر فکند روم  
 خیال حوصله کس کس کیم بهیت  
 تو بنده کله از طلعت مکن جانبا

که آن سکار دلخسته را چه آهوش  
 که دل بدبتگان بر دست کاش  
 گرم تیر به دست نهند بر دوش  
 نزاع بر سر دنیا می دون مکن روش  
 چرا که سرم می ایم ز حال خویش  
 چاست بر این طره محال آید  
 که شرط عشق نبات رکایت از کس



بان هر زسد دست هر کدا حفظ

خزیه کف آوز کنج فارون مسی

سحر ز با تف غیم ر می ده بکوش  
محل نور تجلی است ای نور شاه  
بختنا و جلالتش هزار و ضمیر  
شده آنکه اهل نظر در کنار نیستند  
شراخانی ز سر محبت خوب اندند  
بکوی میکده دوش بدین می بند  
ولادت شیرت کنم بر آه نجات

که دستانه شجاع است می دیر نبوش  
چو قراب و طیبی در قفای نیت کوس  
که هست کوس دلش محرم پیام رسد  
هزار گونه سخن در دهان لعلش  
بروی این بوشیم با یک نشاوش  
امام سهر که سجاده میکند پیش  
مکن عشق مهابات ز بد هم مغرور

ز نور مصلحت ملک خسروان نهند

کدای کوسه سنی تو حافظا خروش

صوفی کلی کجین مرقع بخار بخش  
زاهد که آنکه سانه شاه می خزند  
طامات زرق در ره آهنک چکپنه  
شما خیال بیدیه بگذاروی بده  
ای آنکه ره منبرل مقصود بده

دین ز بد خشک ای می خوشگو بخش  
در خلقه همین نسیم بهار بخش  
بتیج طیلسان می نمکی بخش  
دین ناز را بقامت دل جو یار بخش  
زان بحر قطره بمن خاکسار بخش



یار بوقت گل کند بنده عفو کن  
سکرانه که روی تر چشم بنمید  
ش چو شانه نوس کند بنده صبح

وین با جو اسیر لب جو بیار بخش  
مارا بفرود وی خداوند کار بخش  
کو جام زر بجای فظ شنبه دار بخش

فکر بلبل همانست که گل شد آرش  
گل در انداز که چون عشو کند در آرش

دل را بی همی آن نیست که عاشق کند  
بلبل از فیض گل آمیخت سخن در نمود  
صحبت عافیت که چه خوش فادیدل  
که تو از و سوره نفس سواد و شوی  
آن نفر کرده که مقلد دل همه اوست

خواجہ آنست که با شمع خدمت کارش  
این همه قول غل تعبیه در منقارش  
جان بخش غریبست فرو گذارش  
نیست شک بهبری در حرم دیدارش  
هر که است خدا یا سلامت آرش

چشم حافظ که بیدار شود گوشت بود  
ناز پرورد وصال است محج آرش

ما از موده ایم درین سهر بخش خویش  
از بس که دست می کرم و اوه می کشم  
دو سیم بلبل می آید که می سرود  
ایدک شاد باش که آن بار بند خو

بیرون کشید بیدارین رطخت خویش  
اکس ز دم چو گل تن لخت لخت خویش  
گل کو سسین کرده شاخ درخت خویش  
بسیار ترش روی نشیند بخت خویش



خوابیکه نیست جهان بر تو بگذرد	بگذر ز غم دست سخنهای سخت خویش
که موج خیز حاد نه سر بر فلک کشد	عارف آفت کند خست بخت خویش

حافظ اگر وصال میسر شدی مدام  
 جمشید نیز دور نماندی بخت خویش

بافتی از گوشه میخانه دوش	گفت بخت کند می بنوش
عفو الهی بکن کار خویش	مژده رحمت که بساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم است	نکنه سرت به حد پانی خموش
این خود خام می خانه بر	تا علی آفرین خون بگوش
کوش من و حلقه کیسوی یار	روی من خاک در می فروش
که چو صافش بکوشش دمنبد	انقدر اید که توانی بکوش
داوردین شاه شجاع آنکه کرد	روح قدس حلقه مهرش بکوش
ای ملک العرش مرا دوش بده	و خط چشم بدش در کوش

رندی حافظ که کنایه است صعب  
 و ز کرم پادشاه عیب پوش

یار فک کل خدا نکه سپردی نمیش	می بسپام تو از چشم خود چمنش
که بس منزل سلمی سی ای باد صبا	چشم دارم که سلامی بر فشارش



چون لم حق فای حظ خالشد دارد  
بادبنا فو کتاذ کن از ان لفسیا  
در مقامیکه بیاد لب می نوشند  
عض مال از در میانه نشاید اندو

مختم در دران طره غمب شکمش  
جای لهای غزیرت هم بر منش  
سفته آنت که باشد خراز نویسش  
هر که این آخوب دخت برکشش

سحر حافظ همه بیت انزل معرفت  
آفرین بر نفس دلکش و لطفش

از رقیبتش در لم نیافت خلاص  
محتشم شکست من سر او  
لوا از نجس که بدون آرد  
بچه عیسی ست جام جم که دم  
فصلت ان عیسی جو بر نه از عقل  
مطرب ای بزد که کجسرخ

نه انکه القاص لایجب القاص  
سن بالسن و الجرح فصلک  
ترک سر تا نمیکند خواص  
مرده رازنده میکند بخواص  
تا که خالص شوی چو ز خلاص  
مستری عجز بهر بند رقص

حافظ اول مصحف رخ دوست  
خواند الحمد و سوره اخلاص

حافظ

نیت کس از کند سر زلف تو خلاص  
عاق سوخته دل آبه بیابان فنا

میکش عاق میکند تری قصاص  
زود در دم دل سو خالص



جان بنام مبینا سمع صفت از شوق آشتی در دل دیوانه ما فکندی کیمیای غم عشق تو تن خاکی را به بوداری آشنم چو پروانه وجود ناوک غمزه او دست برد از رستم	کرم ایثار خنجش از روی اخلاص که چو دو دم همیشه بهوایت رقص زرخالص کند از چند بود همچو صاف آن سوی نشوی از خطر عشق خلاص حاجب بر و او برد کرد از وقاص
---	--

فیمتدی که انامیه چه دانند غوام  
حافظا کو هر یکدانه مده خوچو خاص

بیا که نشنوم بوی جان از ان عارض ز مهر رو تو خورشید کشت غرق گرفته نافه چین بوی مشک از آن کسبو بشمر فیه تن یا من از ان اندام بکل مانده سهر و ناز از ان مهبت معاینه ز حوران بشرح میکوبند	که یافتم دل خود از نشان از ان عارض نمرا مانده مه آسمان از ان عارض کلاب یافته بوی جهان از ان عارض بخون بسته دل از رخوان از ان عارض خجل گشته کل کل است از ان عارض رخس لطف بر سر این سپان از ان عارض
--	--

ز نظم دلکش حکید ایجت  
چنانکه خوی ره جان چکان از ان

افروخت بحسن آن بر پی خط	شد مایه حسن و دلبری خط
-------------------------	------------------------



شد پیش رخسار بجای زلف دل گفت بگو که چسبیت یارب	بگرفت لبش بساحت خط بر عارض خوب آن پری خط
کفنا که نوشته کلک تقدیر از مهر رخت بمشتری خط	
که دوزارایرین تابوکت حسن خط خال سیاه او پیران عارض سمکین در هوای لب که آن ابجیات خوشتر که بهوای مسدیم ذره مثال جان دل که بخلائی خودم شاه قبول میکند	ماه حسن روی او دست فزاده در راست لب که باند آن بر رخ یار یک نقطه گشته روان دیده چشم آت بجو خط گاه آب میکش آتش عشق بجو خط آب مبارکی در بندۀ بنده کش خط
ابجیات حافظا کشت مجمل نظم تو کس بهوای عشق تو شعر نکفت ز نظم	
ز چشم بد رخ خوبت خدا حافظ بسیا که نوبت صلح ز دوستی صفا اگر چه خون دلست خود لعل لب توان کجا و امید صال او ز کجا ز لفظان تان دل منبذ دیگر بار	که در جمله نکوی بیجا حافظ که با تو نیت مرا خنک با حافظ بکام دل لبش بوسه خون بها حافظ بمنش زرد دست مهر کدا حافظ اگر بستی ازین بند زین بلا حافظ



چه ذوق یافت دل من کف از لطف  
است تحفه جان بخش مرزا حافظ

بیاخوان غزلهای خوبانه و تر  
که نظم است فرخ بخش جان مرزا حافظ

<p>سَمْعِ خاود فکنند بر طراوت شعاع بنامیخ کیتی بزاران انواع ارغنون ساکنند زهره بانگ شعاع جام در قفله آید که گجاشد مناع که بهر حال همین است بهین اوضاع عارفان بر سر این نکته بنشیند زراع که وجودش عطا بخش کریم نفع جامع علم عمل جان جهان شاه شعاع</p>	<p>بامه روانکه ز خلوت که کاخ ابراع بر کشد آینه از جیب حق چرخ زمان در زوایای طریقه جبهه و فیک چنگ غلغله آید که گجاشد منکر وضع دوران بگر عشق است ساغر کبر طره شاهد دنیا همه مگر مت قیاس عمر خسته طلب نفع جهان میجویی منظر لطف از لسنی چشم اهل</p>
--	---

حافظ ارباده خوری ضم کلرغ خو  
که ازین بنود در در جهان هیچ متاع

<p>کشتین کوی سرازان زدم چو سَمْع بس که در بیمار بحر تو سوزانم چو سَمْع تا در آتش عشقت که از نام چو سَمْع</p>	<p>در وفای عشق تو سوزم چو سَمْع ز سوزم چو سَمْع نمیداید چشم پرست کوه مزم زم شد چون موم در دست</p>
--	---



بی جمال عالم آرای تو روزم چو سبزه است  
بجو صبح مکن نفس بافت با دیدار تو  
سرفرازم کن شبنم ز وصل خود چون  
آفتاب

با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع  
چهره بنیاد لبر اما جان بر شامم چو شمع  
تا منور گردد دارد دیدارت ایوم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب درد دل گرفت  
آتش دل که با دیده نیشم چو شمع

سحر لوی کلن تمامیم در باغ  
بجبهه کل لوی نگاه می کردم  
چنان بحسن جوانی خویش مغرور  
گشاده ز کس عناد و دیدار حیرت  
زبان کشیده چو تیغی بر زلفش سوسن  
یکی جو بادیه پرست صحرای اندر

که تا چو بلبل سبیل کنم علاج دماغ  
که بود در تپای بر سوزی چو چراغ  
که دست از دل بلبل منرا کوه فراغ  
نهاده لاله زو ابجان دل صدراع  
دهان کشاده سقایق چو مردم ایقاع  
یکی چو قشمن تا کجف که فیه ایاع

نشاط عیش جوانی چو گل غنیمت دین  
که حافظان بود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر بد کند منشش آوم کجف  
طرف کس نیست این دل ز پرورد  
چند بناز پرورم مهر تابان شکل

که بگشتم زهی طرف بگشتم زهی شرف  
که چه صبا می برد قصه من به طرف  
یاد پدر نمیکند این پسران خالف



<p>مرغ خیال ز آمدی کن ز شین طرفه نیکه  من بکرم دلجویی می خورم طربم  اگر دوست کی بودد کس خال من  صفو شهر بن که چون لقمه شبه می خورد  ببخیزند از اهدان نقش نخوان و نقل  از خم ابروی تو م هیچ کس نشانی نشد</p>	<p>میخیزد هر طرف میخیزم بچنگ و ف  کز بس و بیشتر خاطر من که غم که صیف  کس ز دست ازین گمان تیر میرا دور  یا روش در راز با دین حیوان خوش علف  مست زاریست محتسب داده نبوش لا  و ده که درین خیال کج عمر غریز تفس</p>
---	---

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان  
بدرقه زبنت شود بهمت شخته لطف

<p>زبان جاننده اردو سر بیان فراق  رفیق خیل خیالیم هم کاس کعب  سر که بر سر کرد و نغمه میروم  فلک حجب دیدم را اسیر حیر عشق  ز سو عشق دلم سد کباب و از یار  کنون چه چاره که در کج غم کبر دانی  چگونه باز کنم بال در هوای وصال  چگونه دعوی و صلح جان کنم که است</p>	<p>و گز نه شرح کنم با تو دلگشا فراق  قرین لاش سحران به قران فراق  بر آن گمان که نهادم بر آن گمان فراق  بست که در صبرم بر بیان فراق  مدم خون جگر میخورم ز خوان فراق  فنا دزد و رق صبرم ز یاد بان فراق  که بخت مرغی لم پر در آن بیافراق  تم کویل قضا و لم ضمان و سراق</p>
---	---



در بیخ مدت محرم که بر مهیصال  
فراق بجز که آورد جهان یارب

بستر سینه بد بسترمان فراق  
که روی بجز سینه خانان فراق

ببای نوق که این به بستر حافظ  
بست بجز بنای کسی عنان فراق

مباد کس خوشخت مبتلای فراق  
غویع سابق بدیل فقیر و سرگردان  
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا  
کجا روم چکنم حال دل که اکویم  
فراق ابغراق تو مبتلا سام  
اگر بست من افتد فراق بکستم

که عمر من همه کبکست در بلای فراق  
کسید محنت ایام داغهای فراق  
مرا بزداد مگر مادر از برای فراق  
که داد من بستاند و پسرهای فراق  
چنانکه خون بچکاند ز دید مای فراق  
باب دیده هم باز خونهای فراق

ای محبت من حافظ به بیان کرب و ز  
چو بلبل سحر سینه غم نوای فراق

مقام و آن بختش رفیق شفیق  
در بیخ درد که این زمان ندانم  
کجا است این لای که کند دلالت خیر  
جهان کجای جهان جمله هیچ در حساب

کدام میسر و دزبوی تو رفیق  
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق  
که ما بست و نبردیم ره بهیچ طریق  
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق



بانی دفرصت سحر غنیمت وقت  
فدای غمزه تی هزار جان آن دم  
بیا که تو به لعل ز کار و خنده جام  
اگر چه موی میبانت بچون موی برسد  
ملاحظی که ترا در چه زرخندان است

که در کین کین عمرند قاطعان طریق  
که ترکند لب از سیر آب چو عقیق  
تصویرت عقلتش نمیکند تصدیق  
خوش است خاطر من از فکر انجیاری  
بکنه آن زر صد هزار فکر عمیق

بمخنده گفت که حافظ غلام طبع ام  
ببین کین تا بچه حرم همیکند تخمیق

این دل ریس مرا بالقبی حق نمک  
تو د آن کو هر یکدانه که در علم قدس  
در خلوص خدمت است بهت که تجربه  
بکشای پشته خندان سگر زری کن  
گفته بود یک نوم مردی بود بی چشم  
بجوخ بر بزم غم از جوهر ادم کرد

حق نگدار که من میروم افسدک  
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک  
کس عیار ز رخا لشناسه جو محک  
خلق را از دین خویش منیدار شک  
و عده از حد لبه مانده دویدیم یک  
من تا غم که ز بونی کشم از رخ فلک

چون بر حافظ خوشیش نگداری بار  
ای قیاس بر او بکند و قدم دور ترک

اگر سراسر خوبی جز غم و فتنه بر خاک

اگر ان گناه که نفعی بر بغیر چه یک



خود در نوح مجزوی مطرب و فتک  
 بخاک پای تو ای سرو ماز پروم  
 چه دور خمی چه پستی چه آدمی چو ملک  
 هندس فلک راه دیر کشش حتی  
 فریب خیز ز طره منیز در عقل  
 بزین بروج فلک لیا سدرین عشق

که بیدریغ ز ندر روز کا تیغ هلاک  
 که روز واقعه پاوا مکیم از سز خا  
 بزمی به کفورت طریقت مسک  
 چنان بدت که رنیت خج بغیر خاک  
 مباد تا بقامت خراج طایع تاک  
 که خود برو اجلت عاقبت تیره نعا

بیاد می که حافظ خوش ازین چنانی  
 دعای اهل دولت با بولند لاک

سمن  
 و اراجی

هزار ششم از می کنند و صد هلاک  
 اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم  
 عیان نه چشم اگر میزند بشیرم  
 بضر ب نیفک قتل حیاتنا ابد  
 مرا امید وصال تو زنده میدارد  
 نفس نفس اگر آباد نشوم بوبت  
 ترا چنانکه تو در هر نظر کجا بینی  
 بچشم خلق خریزان کی شوی غلط

کرم تو دوستی از دشمنان نام با  
 در تو زهر دهی به که دیگری تریاک  
 سپهرم سرد و دم ندارم از قرا  
 فان وحی قد طاب ان یکون ا  
 و کرده هر دم از حیثت سیم هلاک  
 زمان زمان جو کل از غم کنم کربلاک  
 بقدر پیش خود دهر کسی کند ادراک  
 که پرورش منی وی مسکنت بر جا



ای برده کم را تو بدین شکل و شمایل  
 هر روز که حسنت در کوزه فروز باد  
 وصف لب لعل تو چه گویم بر قیاس  
 دل بردی جان مرطبتی تخم چه فرستی  
 که آه کشم از دل که سو تو بر جان

پروای کست نیست جهانی تو مایل  
 مہ انتوان کرد بروی تو متقابل  
 نیکو نبود معنی و نازک بر جاہل  
 چون نیکو یفیم چه حاجت بحاصل  
 دور از توجه کو یکمہ چہا می کشم از دل

حافظ چو تو با در حرم وصل نهادی  
 درد من او دست زان زیمہ بکبل

غافق

دارای جہان نصرت دین خسرو کامل  
 تعظیم تو بر جان خود واجب لایم  
 ای آنکہ در سلام پناہ تو کشود  
 روز از لال ز کلک تو یک قطرہ سبایی  
 خوشید چون خال دینہ بد لکفت  
 شاہا فلک از بزم بود در رستم  
 می نوش جان بخش کہ در زلف کند

یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل  
 انعام تو بر کون و مکان فایض شامل  
 بروی جهان وز نہ جان در دل  
 بروی مہ فاد کہ شد حل مسایل  
 ای کاشکی من بودم آن بندہ مر  
 دست طرفان دین این سدل مکمل  
 شد کردن بدخواہ گرفتار سلاسل

حافظ قلم شاہ چہا مقسم برت  
 از بہر معیشت کس از ذیئہ باطل



تا بشکیم تو به در در میان کل  
 یار و شراب خواه هر او بشکل  
 کا یا خوب شد لی برسد زبان کل  
 چون بلبلان نزول کنیم ای کل

شفا ببار باده که آمد زمان کل  
 کل در چمن رسید ایمن از فراغ  
 در چمن بوستان قحی باده نوش کن  
 کریم کنان نغمه زبان چمن ویم

حافظ وصال کل طلبی محمود سلطان  
 جان کربن ای خاکه باغبان کل

همه فاق پر از فتنه شرمی بنیم  
 عدل انصاف همه ز پرور بر می بنیم  
 این همه در طلب نقره زر می بنیم  
 این همه جای سک که به خوبی بنیم  
 بسرن را همه خواه پدر می بنیم  
 هیچ نفقتش پدر را به سپری بنیم  
 قوت و انا همه از خون حکم می بنیم  
 طوق زین همه در که در خون می بنیم  
 مشکل آنست که هر روز بر می بنیم  
 زانکجا این پند به این کج و کمر می بنیم

این چه پورست که در دو قمر می بنیم  
 پیشه باو شمانست بخور و بستم  
 شیخ مفتی و همه محتسب قاضی را  
 مسجد مدرس خائنه خلوت کرده  
 دختران همه جنگست صبل آباد  
 هیچ مهر نه برادر به برادر دارد  
 ابلهان را همه شربت ز کلافت  
 استانی زنده مجروح بر بر بالان  
 مردمان فریبی مسیطلند از ایام  
 پند حافظ سزاخواه بود و نیکن



<p>بغرم توبه بحر کفتم استخاره کنم  سخت در دست بگویم نمیتوانم گفت  کسی اگر بزبانم حدیث توبه رود  کدامی میگردد هم لیک وقت من  مرا که نیت در رسم لقمه بر سر  ز روی دست مرا چون کل مراد  اگر ز لعل لبای یوسف کبریم  چو غنچه بالخبندان بباد مجلس شاه</p>	<p>مبار توبه بکن میرسد چاره کنم  که می خوردند حرفان من نظاره کنم  ز بد طهارت آن را بی عزاره کنم  که نازد فلک حکم پرستاره کنم  چو اندمت ز شراب غاره کنم  حواله سرد سمن سبک خاره کنم  چوان شویم سر و زندک دوباره کنم  پایه کبریم و از فوق جامه پاره کنم</p>
---	---

زباده خوردن پنهان شود فقط

بسیار که بطوفی رازش آشکاره کنم

<p>صنما در غم بحر تو چه تدبیر کنم  آنچه در مدت بحر تو کشیدم جانان  با شرف تو مجموع پریشان خود  که بدامم که وصال تو بمن دست دهد  دل و یوانه در آن شد که پذیرد روان  آن زمان که زرد دیدن جام باشد</p>	<p>تا بکیم در غم تو ناله شکست کینم  که مجالی که یکایک هم تقویر کینم  در دو صد نامه مجالست که بحر کینم  وین دل اسیر در باغ تو فیر کینم  مگر سیم بشرف تو ز بحر کینم  در نظر نقش رخ خوبت تصویر کینم</p>
---	--



آن زمان کارزد دیدن عالم باشد  
دور و از برم ای آه فسانه کوی

در نظر نقش رخ خوب تصویر کنم  
من نه آنم که در گوش به تازی کنم

نیت امید صلاحی فریاد ای حافظ  
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

سرم خوشست سبک بلند میگویم  
بجووس ز بد بود چه خار بنشیند  
مکن این چنین سر ز نش نخود روی  
شدم فسانه سیرت که جا بروی  
ز سون ز کسست بلند بالائی  
تو خافه خوابات در میانین  
کم ز پیرمغان در بروی بگیا

که من نسیم حیات از پاله میجویم  
غلام همت روی کشتان خوشجویم  
چنانکه پرورش میدهند میرویم  
کشیدم دم جوکان خویش چون گویم  
چو لاله با قبح افتاده بر لب جویم  
خدا کوست که هر جا که از کجا جویم  
که دم در بزم چاره از کجا جویم

بیا می که لقبوی حافظ از دل پاک  
غبار رزق لطفی قدح فرو شویم

به تیغم که زند و کشتش نکیرم  
کمان بروی مارا کو بزن تیرم  
غم گیتی که از پایم بر آورد

و که تیرم زند منت پذیرم  
که پیش چشم بهارت بهیرم  
بجز ز ساغ نماند دستگیرم



<p>که در دست بجران بپریم          بیک جوجه جویم کن که پریم          که من از پای تو سر بر بگیرم          بسیدستان شهید و شیرم          زیم عوس میاید صفیرم          اگر چه مدعی بنید حقیرم</p>	<p>برای آفتاب صبح مید          بغزایم سرال سرخرابات          بکسی تو خوردم دوش کشید          چو طفلان تا کنی ز اهر فریبی          من آن غم که هر دم سحرگاه          فرادان کنجا در سینه ام</p>
--	--

بسوزم خرقه لیسینه حافظ  
 که کز آتش شوم در وی بگیرم

<p>دولت غلام من شد و قباها کرم          از دولت صالح بازار آمد از دم          باور کن بیوزمانی بسر برم          در خواب اگر خیال تو گشتی مصوم          من خود بجان تو بجزم که ازین کو بجزم          بد دست خسته خاطر ما دوست خودم</p>	<p>تا سایه مبارکت افتاد بر سرم          شد سالها که از من بفته بود بخت          من عمر در غم تقسم سپان برم ولی          بیدار در زمانه ندیدی کسان مرا          گفتی میار خیرت قامت بجوی          در دم را طبیبانی علاج چیست</p>
---	---

هر کس غلام ساهی مملوک صاحبی  
 حافظ کمینه بنده سلطان کنورم





دیده در اینم و خست مصلح افکنم  
از دل تنگ کنه کار بر آرم آبی  
جو غم جام برین تخت روان فشانم  
خورده ام تیر فلک باده خورم مهر مست  
مایه خوشدلی نسبت که دلدار اینجا

واندرین کار دل خویش مدبرایکنم  
کاش آنکه رهبر آدم و حوا افکنم  
غلغل حکایت برین کبند مینا افکنم  
عقد در بند کمر ترکش جوز افکنم  
میکنم عهد که خود را مگر اینجا افکنم

حافظا تکیه بر اینم چه سهوست خطا  
من چه عشرت مرد زلفود افکنم

حاشا که من بموسم کل ترک میکنم  
از قیل و قال در طالع کم گرفت  
مطر کجا بتا همه محصول ز بد علم  
که بود در زمانه و فاجام می بساید  
از نامه سیاه تر سم که روز حشر  
خاک مرا جود را زال ز می سرشته اند

من لاف عشق منیر غم این کار می کنم  
بچند نیز خدمت معشوق می کنم  
در کار بانگ بطرا و از نی کنم  
بایست حکایت سیم کاوس که کنم  
با فیض لطف او صد تن نامه می کنم  
با مدعی بجوی جو اترک می کنم

این جان عاریت که بجای سپردده  
روزی خوش به بینم و تسلیم وی کنم

خیال و تو که بگذرد بکاشن چشم

دل از بی نظر آید بسوی روز چشم



بیا که لعل کهر در نثار مقدم تو بوی مزده وصل تو تا سحر دست سحر سحرک و دم سر خواب دست سزای تکیه گشت منظری غمی نیم نخت روز که دیدم رخ تو دل شکفت	ز کنج خانه دل می کشم مخزن چشم بر آه باد نهادم چو رخ روشن چشم اگر نه خون دلم می گرفت در چشم منم ز عالم این گوشه معین چشم اگر رسد خلی خون من بر دل چشم
---	--

بر دمی که دل در دمنده حافظ را  
 مزن بنا و کوله و مردم کج چشم

در دم از یار است زمان نیز هم اینکه می گویند آن خوشتر جز من هر دو عالم یک فروغ روی آوست یاد باد آن که بقصد جان است خون دل آن ز کس ستانه بخت چون سر آید صحبت شبهای وصل دل ستاد برده می گویم ولی از جهان کنه ما هم بگذریم عاقبت از قاضی نترسم می بیار	دل فدای او شد و جان نیز هم یار ما این داد و آن نیز هم کفتمت پیدا و پنهان تیر هم عهد را بگفت پیمان نیز هم و آن سر زلف پریشان نیز هم بگذر و ایمت بجز آن نیز هم کفته خواهد شد بدستان نیز هم چون که ابگشت سلطان نیز هم بلکه از غوغای سلطان نیز هم
--	---



محبب اند که حافظ عاشق است

اصف ملک سلیمان بن سید

ما برین دوزخ حسرت جاه آمده ایم  
 رهرو منزل عشقیم ز سر حد عدم  
 سبزه خط تو دیدیم پستان بهشت  
 لکنر حلم تو ای کشتی تو فین کجاست  
 آبرو میرود ای بر خطا پوس بیا

از بر حادثه اینجا به پناه آمده ایم  
 تا با قیوم وجود اینمراه آمده ایم  
 بطلب کاری آن گیاه آمده ایم  
 که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم  
 که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بنیاز که ما  
 از پی قافله مالشکراه آمده ایم

عمر لیت ما براه طلب و نهاده ایم  
 طاق و آق در رسته قیل و قال کشت  
 هم جان آن دوزخ کس و دوسپر دهیم  
 ناموس خند بساله اجدا نیک نام  
 بر یاد ز کسش سرود ای زلال  
 در گوشه امید جو نظاره کان ماه  
 گفتا که حافظ اول سرگشته است

روی مای خلق سبکیه نهاده ایم  
 در راه جام و قشامه نهاده ایم  
 هم دل این دو بل منده نهاده ایم  
 در راه یار سلسله کیسه نهاده ایم  
 همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم  
 چشم طلب بر آن خم ابر نهاده ایم  
 و حلقهای آن سر لسیوی نهاده ایم



من ترک عشق بازی عشق نمیکم  
 باغ بهشت و سایه طوبی قصه حور  
 مهر که نمیشود ز سر خود خیر مرا  
 این تقویم تمام که چون وعظمان  
 تلقین درس اول نظر یک است  
 سخیم بطبعه گفت حورست حی جوز  
 پیرمغان حکایت معقول مکنند

صد بار توبه کردم دو بکر نمیکم  
 با خاک کوی دوست برابر نمیکم  
 آدر میان میگردم سر بر نمیکم  
 از و کز همه بر سر من نمیکم  
 کفتم کنایه و کلمه نمیکم  
 کفتم که چشم کوس بر خرم نمیکم  
 مغدور از حدیث تو باور نمیکم

حافظ جناب پیرمغان بهنای ما  
 من ترک خاک بوی این در نمیکم

ناز شام غیبیان چو کربا غارم  
 بسا یاد یار و دیار انجمن بگویم ز آ  
 بحر صبا و شمال نمیشناسد کس  
 هوای منزلت ریاست ندانند ما  
 نه از بلا و جسم نه از بلا و قیب  
 خدایر آمد وی دلایل که من  
 ز چنگ بهره شنیدم که صد گفتم

بها بهای غریبانه قصه پردازم  
 که از جهان و رسم سفر بر اندازم  
 غریز من که بخیر باد نیست دم نسام  
 صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم  
 مهیمنان بر فقیان خود کلام  
 بجوی میگردم دیگر علم بر سر ازم  
 مرید حافظ خوش لب خوش آرم



<p>ای ماه روی منظر تو نو بهار حسن در چشم پر چرخار تو پنهان خون سخن ماهی نسات چو نرخت از برج سکوید خوم شد از ملاحه تو عهد دلبری کرد لب نرفته از آن تازه دور <sup>ست</sup> از دم زلف آنه حال تو در جهان دایم بلطف دایه طبع در میان جان</p>	<p>خال خط تو مرا لطف از حسن در زلف بقوار تو پیدا قر از حسن سروی نکاست چون تاز بویا فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن کاکبکات میخورد از چشمه سار حسن کیم رخ دل نماید کشته سگار حسن می پرورد بنابر ترا در کنار حسن</p>
--	--

حافظ طمع برید که بنید نظیر دوست  
در بار نیست غیر تو اندر و بار حسن

<p>ای نام ز کوی ما کذر کن از ظلمت شب تنم بفرسود چون کشته شدم به تیغ هجرت ای باد صبا بکوی ما ببار از زلف کمان کشش برهنیز ای دل جو بگیری بمقصود چون بار سر و ندارد</p>	<p>وی صبح بحال ما نظر کن یار شب ظلمت سحر کن بر کشته خویش را نظر کن خود را بر تیغ او سپر کن وز ناوک غمزه اش خنجر کن دم در کس و قصه تحقیر کن از دست جفای و سفر کن</p>
--	---



حافظ اگر ت هوای صولت  
بر خیز جو سماع ترک سکن

<p>گویم خاک از کربان تابد امن چوستان جامه ابد زید برتن ولی دل اتو آسان برد از من نگردد بیگسار دوست دشمن دلت در سینه چون درم آهن که دارد در سرف تو سکن</p>	<p>چو گل هر دم بویت جامه برتن رخت را دید کل دید که در باغ من از دست غمت مشک گل بوم جان بقول دشمنان برستی از دوست منت چون جامه در جام باده دل هم از کین و دریا پسنداز</p>
---	--

چو دل بست بر زلف حافظ  
بدنیان قلب آن در میانگین

<p>چاره نکردند مسکین سربان نتوان نهفتن درد اربابان گو شرم بادت از غم لبان یارب مباد اکام قریبان چشم حجابان روی حبیبان تا چند باشیم از بی نصیبان</p>	<p>چندانکه کفتم غم با طبیبان چون درد پنهان با یار کفتم آن کل که هر دم دردست خار درج محبت با مهر خود بست یارب مانده تا باز بیند ای منعم جز از خون جودت</p>
---	---



حافظ نکستی رسوا بکیمی

کرمی سینه پندار دیبان

خدارا کم نشین باخرقه بویک  
 درین خست برسی آلودگ هست  
 تو نازک طبعی طاقت نیاری  
 بیاد عیش این سالوسک بیاپن  
 درین هونوی نشان دی ندیم  
 چو مستم کرده مستور منشین  
 تو در خواب بجا دانه که عاشق  
 لب مسکون چشم مست بکنای

رخ از زندان بیامان میپوش  
 خوشا وقت قبای باده نوش  
 که اینهای مشت دلوق پوشان  
 صراحی خون دل و بریط خون  
 که ضرابد عیش در دوشان  
 چو نوشم داده زهرم منوشان  
 بسی در کوس میگرد و خروش  
 که از شوق می اعلت جوش

ز دل کرمی حافظ پر حذر باش

که دارد سینه چون یک جوش

صبح است سابقا قبح بر بشر کن  
 روز یکم جوخ از گل ما کوز ما کند  
 زان مستیر که علم فاند کو خوب  
 ما مرد زهد توبه طامات نتم

دور فلک نکند اردستان کن  
 زمینار کاشه سر ما پر شراب کن  
 ما را از جام باده کلکون خراب کن  
 با ما بجام باده صافی خطاب کن



اولوم نا آید پده شاهه که جمله برابر دو  
غنیمت تو ت جیاتینک کون جی پد  
او رنگه کیغیل انصاف غیل بول نه نانا انصاف  
بهاسینری بجاعمرنیک ضایع قیل انی ادا

او شنداغ مصطفی او فی سلور و شمشیر  
و گرنه اول تبریکه کین خوشدور و کما  
خدا دین قورق او یات یلدین قیل طبر  
قولو کین با بریب پیوده یاشغ قیل با

ایشی قیل ای هوید از ادره آخرت بون  
ممن انبار لر ایضا ناک که بولس قمع ستم جی

سینک آلم نیکه بولسه ای لا تور لوک خنجر  
خدا غه یغلا کس متیغان کما اینک تهرین  
کیشیکم محبت ایستایور تا با س را دنیا  
خدا دین پنجه لار اینک بوقور ذره قور خنجر  
تینک قوتیده یغلا کس او تکارمه دینکین

سینک آلم نیکه بولسه قیل سحر لار چشم  
بولور فیض فتوح بشتیک اذنه وقتیح سیرید  
محبت بر لرتیکسانک جو بلار قیلغای سیر  
بولور مو او بقوده باتقان کیشی بول غم سیرید  
رسول التدریک ایلار کل یوم چون تبر سیرید

همه علم خدا دین هر زمانی پنجه ایر باس  
هویدا یوتور سنیک یوجمانده پنجه سیرید

لا غفلته بولمه یلا سنک کار قوا  
لایزه نوح قومین تمغینک آتش نوح  
بینه ای با رسن حسابینکین بوشال

قولو کین قولوغای لغانه او انک  
خلاص ایلار بولو کیشی سکا عذاباندا  
بهر کین ذره نیک ل لار غم صالک



نه فیکان ایشلر نیک مونده کورنماسین  
خدا ایم سورسای بندم نه کیلتو دونک مکان ایشل  
قاچار سین سایه کامونده چدرکما اندک ایسیل

اوش صحرا ده بولغان جمله کارینک سیجا ایش  
بولوبان سرکون اولدم که برکون روح ایش  
یتار سین تا کلا ایغلن و شدت آفتاب ایش

کلید حبت لایعلا هوید ا دست احسانه  
که هر نه یا ایلیک سو کما کن بولور سیل فحما ایش

کیش عاشق کاتیکسه بولوسید و رانک غم  
طریق عشق را اخلاص ایتب کیر کان ایش  
همه بولعا ایل آدم ایتریش عشق در دینی  
کونکل آینه حق دور محبت برله صیقل او  
دریغ ایف آدم بر برینی قدرینی بیلمک  
هوید ا تورمه ایمدی کیشیلان خدمتین ایش

ولیکن بولما غا بیدر دلار غمه کوز غم پیدا  
بولور هر گوشه ده آلدیده ایلماسن خضر پیدا  
یماک بچماک بیلا قیلدی اولار کونکلی قرا پیدا  
نظر سالماسن کما یاریم قیلور آینه گر پیدا  
قیلور دکا نیدین سونک هر خوک آدم قده  
کما شیز او چقالی یوقور بولسه تیر پیدا

دردی صنم بولدی پلینک کیلمادی دردی ودا  
تابی کسل لایم مینک جمله سی بر یولی شفا

صبر قاریم قالمدی قالمدا تا طاقتم  
تبله قلیب دو اولور سی آدی کونکلنی نولور

غمزه بیلان ناز قلیب قاشی فر اولار  
ایل کولوبان مینسکایدی بولدی سکا پنچ اولار



ای جالینک شکر سیر لاغرم شرابین نوش مشرب  
 تلبه عشقینک بوب عیب فاجت سلیمانم  
 اولکونی سویدوم سنی سنی کونکله شاد لیک  
 ایل یور تویدین کچمب نر نشین ایلن خوب  
 دانه حیران سر ایله بوبوب ای جان و دل

سلیمانم جان جهان مستانه بولدوم عاقبت  
 ایلیکا کولکوبازی طفلانه بولدوم عاقبت  
 تون کون غم خلیفه بیگانه بولدوم عاقبت  
 چند سیکلیغ صاحب برانه بولدوم عاقبت  
 سلیمانم ایلا شیم حیرانه بولدوم عاقبت

دل هریش کا هوید اکور ماین دل کمعینی  
 چون خزان بفر اغید یک مهربانه بولدوم عاقبت

جمله جانیق خلقینه کافی ایرور بیغای دوست  
 تاغ و تور و قورت قوش حاضر ایرورین غم  
 کون چاقدین کون با تار کا یور ویم ایلدین سوز  
 یور ددم ارض سما کوزوم همه حیران یار  
 بیلد یار پایانی یوق تور بو جهاننی ملکینه  
 جان اوین پاکیزه قلیغیل قالماسون گونوغنا

عشق ای نینک طمع سیدر دایما دالامی دوست  
 ناش و تفریق و کیا یلار جمله در سوای دوست  
 بر چه یسارن سلیمانم هیچ آفریده جادو  
 هیچ جاینی تا باجم من بولسه بو غوغای دوست  
 بر قیا سوز سالمه یلار عاشق شیدی دوست  
 من شتم غنیدین پاکیزه دل ما دای دوست

ای هوید خدمت ایتمای ایردین نینک طمع  
 عاقبت نندین اوز یلکای باره باره راغی



کوز آچب قلیسم تما شا جمله ایل حیران دوست  
 چول ایله دریای صحرائی تما شا ایلامیم  
 خلق دانا چشم بنیاسیغره انعام ایلام  
 خواه مؤمن خواه کافر دور نیک احسان دور  
 قاصیل ای بنده مؤمن کرم لیک خانه دور  
 باجمالینک کور کونجه جنت الما وارا  
 انجمن بچره هویداوتی عمر و ناک دایما

بولدیلار تا بمای نشانین کر چه سرگردان  
 خلق آتیب بر نیمه فی سید علم فی عرفان  
 قیسه امدان ایلاما سردور جاننی قرآن  
 عام ایرور شامل ایرور خلقی ایرور جهان  
 بر زمانی خالی ایرور نفس نغمه سران  
 نازه ایرور اسجان اویدین دردنی در مان  
 بر شعی خلوت بختی بنده بولدینک مکان

### ردیف الشاء

بودینا ملکینه کیلما کایوق فکر وطن باعث  
 قیلب بر کوشنی منزل خدای ذکریمی  
 کتبه قلیش کیشی یوقیور بودینا بلکیده هرگز  
 بولورین کافر مطلق خدای زکاتی دین  
 مسلمان لیک نازک بودورین قیل آید

غرض کیمیا کلیم اولدور اول کلیمین باعث  
 نه بولکیم ایل راسیهوده زنی سوز لاماک باعث  
 کناهینک مکافاتنی ندامت ماق باعث  
 دم اورما غنچه دیک انکایور کیمی قانیدور باعث  
 ایغیم تانیمای عالی سب بنده دین خوف ملک باعث

هوید بو تیر کیک آدیده البتہ اولمک بار

تیر کلکیک حاصلی بولدور عبادت ایلاما باعث



خورشید منور و ساغر طبع کرد | از بزرگ عیش مطیبتی ترک خواب کن

کار صواب با دیده پرستی است حافظا  
بر خیز زود غم بکار صواب کن

<p>و آنکه نقاب برکش و عالم خراب کن ساقی بد و ریاده کلکون سجان کن بنگر برنگ لاله و غم شراب کن وز رنگ چشم ز کس عیان بخواب کن چون شیشه های دیده ما را بکن وین خانه را قیاس اسباب کن</p>	<p>کار کن از سنبل مشکین نقاب کن ایم کل جوهر بر فتن مستبار کرد بوی نغمه لبش زلف نگار کیمیر بکش بعنوه ز کس بر خوابت را بفتان عرق چهره طرافض را بمجون جبابیده بروی قدح کیمیا</p>
--	---

حافظ وصال می طلبد ز ره عا  
بارت عای خسته دلان مستجاب کن

<p>منم که دیده نیالوده ام به بدیدن که در طریقت کافریت زنجین که در عخط بیعتان و اجبت ازین بخوابت جام حمی گفت از پوشیدن که تا خواب کنم نقش خود بر سینه</p>	<p>منم که شمره شهرم عشق و رزین و فاکنیم ملاکتیم خوشن بایم غنان میکیده جوهریم تافتین ز پیر میکیده گفتیم که چیت راه نجات می پرستی از ان نقش خود بر این دم</p>
--	---



<p>که کرد عارض خون خوش کوه کوه بدست مردم جم از رخ تو گل جبین</p>	<p>ز خط یار بیاموز مهر بارخ خوب مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست</p>
<p>مبوس خراب عشق جام می فخط که دست به فروتنی خطا تو نیست</p>	
<p>خوش سیاهیه بر طرف کلاه تو ایجان فدای شیوه جسم سیاه تو زان سدا کنار دیده دل تکیه گاه تو از حیرت فروغ رخ همچو ماه تو مایم آستانه دولت پناه تو</p>	<p>ای خونبهای لافه چین خاک راه تو ز کس که سیمه بر دازد بر دون خولم آرم و خواب خلق جهان را بست با هر ستاره سر کار سیمه هم یاران سمنبشین همه از هم جدا شدند</p>
<p>حافظ طمع مبرز عنایت که بجا آتش ز نیکبسن غم دو داه تو</p>	
<p>مسک سیاه حمره کردان خال تو عکس است در حدیقه بندش ز خال تو کین گوشت در خو خیل خیال تو ای نو بهار بارخ فرخنده فال تو که عنونه ز ابروی همچون لاله تو</p>	<p>ای آفتاب آینه دار جمال تو آن نقطه سیاه که آمد مدار نور صحن سیرای دیده بستم ولی چه بود بر خاست لوی کلن در دست در آ تا آسمان ز خلقه بگوشتان من نبود</p>



دراوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن	یار مسیحا با بقیاست زوال تو
در صدر خواجه عرض که این جفا کنم	سرخ نیاز مندی خود با بلال تو

حافظ درین کمنده سر کشان است  
سودای کج مبر که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات حق صحبت او	که نیت در سرین خرم خوی ای مرتاد
چراغ صایقان شرابش باد	که زد بخمر من غم تش محبت او
بهشت اگر چه نه جای کنه کار است	بیار باده که مستظر رحمت او
نمیکند دل من میل بد تو به ولی	بنام حواجه بگوسیم و فرد دولت او
بهستانه میخانه که سبزی سبزی	مزن به پای که معلوم نیت او
بیار باده که دو سوم سرش عجب	نوید داد که عانت فضا محبت او
دلا مبر که طمع از لطف نهانیت	که نیت خور کم خلق لطف رغبت او

مدم خرقه حافظ باده در کرد  
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

کلین عیش شدیدش کلغذار کو	باد بهار بسود باده خوشگوار کو
به کل نوز گلرخی باید همبکند و	کوس سخن سنو کجا دیده اعتبار کو
حسن بروسی کلم نیت تحمل ای صبا	دست زدم بخون دل بهر خدا کار کو



مجلس نهم عشر اعالیه مرادیت  
گفت که ز لعل من بزار آرزو  
سمع سخن خیر که لاف ز عارض تو زد

ای دم صبح خوش نفس اف زلف پاک  
مردم این بوسه بی قدرت اختیار  
خشم زبان زار شد خجسته بار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن کنج حکمت  
دغم روزگار دون طبع سخن کندار کو

مطر خوش نون آبکو تازه بتازه نوبنو  
بر زحیات خوری که نه مردم می خوری  
با صمی جو بعستی خوش نشین بخلوتی  
شاید اربابی من می کید از برای من

باده دلکش جو تازه بتازه نوبنو  
باده بخور بکام از و تازه نوبنو  
بوستان روی و تازه بتازه نوبنو  
نفس نکاز نک بو تازه بتازه نوبنو

باده صبا جو بکبذری بر سر کوران  
قصه حافظش مگو تازه بتازه نوبنو

ای ز فروغ رویت سخن جوازه  
بر قصه بن عشاق ابرو چشم مست  
از روز نینیه مردم دو دم بسبر باید  
تا کی بگوزد دل باشت چو مرغ بسمل  
که بر لبم نهی لبایم حیات باقی

خوستر ز چشم رو چشم جهان بی  
که این کمان کشیده که آن کمان کشیده  
چون عود چند نیم در تنش آرمیده  
از زخم ناد که تو در حال خون طیده  
آنم که جان سپردن با شد بسید



بازا که تو به کردم از گفته و شنیده

که خاطر سر لغت بچید شد از حفظ

آرم جان مونس و قلب میده  
 پیر این صبوی ایشان دریده  
 خط در جمال یوسف مصری کشیده  
 در دلبری بغایت خوبی رسیده  
 معذور دامت که تو او را ندیده

از من جدا سو که تو هم نوردیده  
 از دامن تو دست نداده عاریت  
 چشم باز تو دور که در حسن دلبری  
 از چشم دهر سحر گذشت مباد از آنکه  
 منعم کن ز عشق و می ای مفتی کن

آن سوز نسک کرد ترا دوست حافظا  
 پیش از کلیم خویش مگر پاشیده

فرصت باد که دیوانه نواز آمده  
 چشم بد دور که خوش سعیده باز آمده  
 مست از گفته بخلو که راز آمده  
 چون پیر رسید ارباب نایز آمده  
 کشته غمزه خود را بنماز آمده

ایکه با سلسله زلف دراز آمده  
 آب تاش بهم منجینه از لب لعل  
 ز بدن با توجه سجد که بغیای دلم  
 سعی ناز مغرما و بگردان عادت  
 آفرین بر دل نرم تو که از بهر تو آید

گفت حافظ بد ز خرقه سرالوده  
 مگر از مذهب این طایفه باز آمده



خود تردید سجاد شرب لوده	دوس رفتم به میکده خواب لوده
گفت بیدار شو ای مهر و خواب لوده	آمد فوس کنان مغنجه باده فروش
جوهر روح بیا قوت نذاب لوده	بر هوای لب سیرین مینان چند کنی
خلعت سبت بشرف سبب لوده	بطهارت گذران منزل پر کن
که شود فضل بهار می نئاب لوده	گفتم ای جان دگر کل عیسی نیست
خود گشت نکت نذاب لوده	آشنایان عشق درین بحر غمین

گفت حافظ برو دگر کجایان  
آه زین لطف انواع عتاب لوده

گرفتم باده با چنگ و چغانه	سحر کاهان خمور شبانه
که ایمن گشتم از مکر زمانه	نکار می فروسم عشوه داد
که آتیر علامت را نشانه	ز ساقی گمان ابروشنیم
که عبقار بلند است آشنایان	برو این دم بر مرغ در کنه
خیال آب و گل در ره بهانه	ندیم مطرب ساقی همه است
که نبود خوتو ایمر دیکانه	سراغالی است از بیکانه حیوان
ازین در پایی ناپیدا کرانه	به کشتی می تا خوشن بر ایم
که تحقیقش فنون است و فسانه	وجود ما معنائیت حافظ



عیدت و موسم کل ساقه بسیار باده  
 زین هد پارش بگرفت طهرن  
 و مجلس صبحی دانی خوش غلاید  
 کل رفت ای حرفیان غافل نشد  
 این بگرد روز دیگر کل غنیمتی  
 و اعظ که وی نصیحت میکرد عارفان

هنکام کل که دیده بی می طرح مع  
 شایده سیرانی تبادل سوگشاده  
 عکس عذارسانی در جام می فاش  
 بی بانگ خود جنگب یار جام باده  
 که عالی طرحی بی با شاهان  
 امروز میسست تقوی با دود

مطرح پرده سازد شاید که بچون  
 از طرز رعرافظ در بزم شاه زاده

وصال فرغ جاودان به  
 بخدم دعوت ای امیر فرما  
 کلی کو پامال سروماگشت  
 جوانا سر متاب از پند پیران  
 دلاد ایم که ای کوی اوباش  
 بدایع بند که مردن درین در  
 اگر چه زنده رود آجاست  
 سخن اندر دهان دوست که

خداوند امر آن ده که آن به  
 که این سبب نندان بوستان به  
 بود خاشاک خون از خوان به  
 که رای پیر از بخت جوان به  
 بحکم آن که دولت جاودان به  
 بجان او که از ملک جهان به  
 ولی شبر از ارض صغمان به  
 ولیکن گفته حافظ از ان به



پدید آمد رسوم بی وفائی  
 کسی که فضل است در دهر هر  
 ولیکن جاهل است از تنعم  
 بخشنده سخی بی زنجیر است  
 خود در کوشش هم در پیش  
 قناعت را بضاعت ساعی است

مانند در کس نشان سستی  
 نمی یابیم ز غم بکیم رهائی  
 متاع او بود هر دم بهائی  
 اگر خود فی مثل است نشانی  
 بر و صبری بکن در بنیوانی  
 درین درد عنا کرنی دوانی

بیا حافظ بجان این بندگ کوش  
 که کبر در رفتی با سر اوئی

ترا که هر چه برادست در جهان داری  
 با اختیار که صد هزار تیر خفایت  
 بخواه جان دل از بنده روان  
 بکش خفای رفیقان را خوش میباید  
 بنوش می جو سبک رویی بجز فیدام  
 چون کل پس ازین باغ میسر حافظ

چه غم ز حال غنیان تا توان داری  
 بقصد جان بر خسته در گمان داری  
 که حکم بر سر آزادگان روان داری  
 که سهل است با اگر بایر مهربان داری  
 علی الخصوص در بنیم سرگردان داری  
 چه غم ز ناله فریاد باغبان داری

فی الرابعت



جز کوی تو ر بگذر نیامد مارا	جز نقش تو در نظر نیامد مارا
حقا که بچشم در نیامد مارا	خوسن آمد خواب حجاب را در دیده

پنهان ز قیب سفله بتیز و بیا	بر کبر شراب طرب نکیز و بیا
بستور من ای نگار بر خیز بیا	مسنو سخن خصم که بنشین مرد

کس مال منی رخنده ندیدت مرا	روزی که فلک از تو بریدت مرا
من در غم و آنکه آفریدت مرا	چندان غم بجران تو در دل دام

آن مرد منم که می نشانم بسزا	شاهها چون مرد است و علم و سخا
هر روز نگر و خاطرت یاد مرا	به خواه چه کید کردنا که از آن

بوس لب آن سر و کل اندام طلب	بادوست نشین و با دیده جام طلب
تو از سر زخم منم حجام طلب	مجر و ح جوارحت جوارحت طلب

در موسم گل ترک کنم با ده ناب	گفتم که مگر با تفاق صحاب
------------------------------	--------------------------



کای بخیر از فضل و کل ترک شراب	بلبل چمن نغزه زمان ادجوب
روی دل جمله نخبیاران رویت فردا بکدم دیده بنید رویت	ای قبله هر که مقبل آمد کویت هر روز کسی که تو بگرداند روی
شب بوش مه دو هفته طرف کلت وی صبح جنبت گش و جویت	ای سایه آفتاب لطف سیهت ای رسم علم در خط مشکینت
نه وقت نشاط و عیش با صباست می هست و لای حریف مزایاست	امروز که فرقت اجباست هشتیار آزان نیم که می نیت ا
مانند پرچم که من پنهان دست گفتا که ازین هیچ طمع نخواند دست	آن ترک پرچم که قصبان دست گفتم دهن تنگ تو کوئی هیچ دست
حسن تو از ادراک خود بیرون است یار کب دران رسم نوزیم چون است	با آنکه دلم در غم عفت خون است دزلف تو چاره غیبت دلم است



آبنده تو شده است آبنده شده است خوشبند منیر و ماه آبنده شده است	تو بدری خوشبند آبنده شده است ز انروی که از شعاع روحی مرقه
---	--

بر کردن دل سده است صمصام غمت آخون جگر میخوژم از جام غمت	تا مرغ دلم فداوه در دم غمت از شربت جام دهر بیز ارشدم
--	---

هر لحظه دلم را بلبت آینه است یار کب دلم خسته چه پروز تنگ است	چون خنک سر زلف تو ام در کب است شد لب تنگ تو دلم را روزی
---	--

ز نزدیک بیگانه تر از ما گشت ز ازو یک دیوانه تر از ما گشت	در کویتو بیگانه تر از ما گشت در سلسله طنابیت آویخته ایم
---	--

بجاره دلم وصل او شتان است سیرین سخن و ظریف بین قبت	در خوشی و دلبریت من قبت پسته دهن لاله رخ سیمین تن
---	--

خاصیت روزگار فانی نیست	می نوس که عمر جاودانی این است
------------------------	-------------------------------



خوش باس و حی که نذکا نذیت	هنکام کل و لاله و یاران مست
---------------------------	-----------------------------

هر را هر وی که بود تر دهن شد چون هر روزید از که استن شد	هر دست که دم زد ز وفا سخن شد کویند شبستین بخوبت بروند
--	--

کار تو همیشه شادمانی باشد سرمایه عمر جاودانی باشد	تا حکم قضای آسمانی باشد که جام می زد دست تو نوش کنم
--	--

وز بند بلا که کشانی طلبید چون حاجت او نعل سبانی طلبید	جان در خم زلفی جانی طلبید جان پیشکش ابروی طابان کنم
--	--

باز از تکبر تبه می کرد پیدا است که روی که می کرد	خطت بهر ابریده مه می کرد مارا خجل و دروغ زن می گفتی
---	--

خوش خوش که ایشان چون خورد بزر کان نیز چگونه سر بر آورد بزر	خوبان چنان توان کرد بزر نر کس که کله دار جهان است بزر
---	--



کورا هر ویکه این قدهما دارد  
بر حیره جان چراغ نمنا دارد

راه طلبق خار غمها دارد  
دائیکه روشنا عقلت آنکو

وز عجب رخ تو ناصبوم سازد  
حق ملک حسن تو کو رم سازد

روزیکه فراق از تو دوم سازد  
کز چشم بروی در کی بکشایم

درده که بساط طری خواهم کرد  
تا ستر همان بگویمت ای سرود

زان باده دیرینه دیقان پرود  
مستم کن و بخیز ز احوال همان

یا مرغ دلم بر فلک روح نشود  
کا بوا سعادت همه مفتوح شود

یا کار بگام دل محب روح نشود  
ایمیدن است بدرگاه خدا

شادی چون دید این دل غم دیده شود  
چون مردم دیده نیست در دیده شود

یاری چون کرد بخت شوریده شود  
آن مردم دیده بود کز دیده برفت

هر غمزه مست خراب لیترا

ایم بسیار شراب لیترا



عالم همه سرسبز خواست خراب	در جای خراب همه خواب اولیتر
---------------------------	-----------------------------

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر بیدار روی خواجه که خوش خلق کند	آغاز پری نهاد پیمانۀ عمر حمال مانده رخت از خانه عمر
---	--

در سنبلس او بچشم از روی نیاز گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار	گفتم من در دازده را چاره بسا در عیس خوش آویز نه در عمر داز
---	---

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز دردت که بکس نمیتو غم گفتن	یا قوت بنوک مژه سفتم تا روز هم با دل خویشین بگفتم تا روز
--	---

مردی ز کنده در خیر پرس گرفته رحمتی امی حافظ	اسرار کم از خواجه قنبر پرس سر چشمه او ز ساقی کوثر پرس
--	--

ایدوست دل از جفای شمع درکش با اهل سبز که کریان بکشای	یار ای نکو شراب روشن درکش وز نا اهلان دامن درکش
---	--

کند  
۲  
۳  
ش



جسم تو که سحر بابل است نهادن آن لطف کرد حلقه در کوس جمال	حقا که فونهارود از یاد من آویزه زد در نظم حافظ بایش
بگر جمین جمال نشد خنده کل سرور اچه آزادی خود می نازد	که که یه ابرین و که خنده کل ارستی که دست شد بنده کل
چون جامه تن بر کشد کین خیال در سینه دلش ز ناک می توان دید	حقا که نظیر خود ندارد بمنال مانده سنگ بزه در آفت لال
هر که نغمی یاد من ای شمع چکل در دیکه من از غم تو دارم بر دل	نزد من اگر چه هست کاری شکل دل داند من غم من و غم و دل
از یار وفا که دید تا من بنیم تو عمر منی و بیوفائی اچکنم	راحتت جفا که دید تا من بنیم از غم وفا که دید تا من بنیم
آن به که ز جام ابده دلشاد کنیم وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم	



دین عاریتی زبان ندانی ما	یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم
آواز پر مرع عطربستنیوم	یا نفخه کلزار ادبستنیوم
یا باد حدیث ز لبش میگوید	القصد حکایتی عجبستنیوم
در بحر تو من شمع فروز کرم	مانند صراحی نهک کلکون کرم
چون ساغر آیدم که از دل تنگی	چون ناله جنکستنیوم خون کرم
جانان چو سبی با تو بر ذرا آوردم	کر بی تو دمی بر آوردم نامردم
از مرکز ترسم پس ازین کجاست	از چشمه نوسان بدارت خودم
در آرزوی بوسه کنارت مردم	وز حسرت لعل آیدارت مردم
قصه حکیم دراز کوتاه کنم	باز آواز اگر انتظارت مردم
من کج تو ای نگارسان ندیم	آپیش ز مرد خطت جان ندیم
یا قوت لب که قوت جانست ما	ن را بد و صد هزار مر جان ندیم



من حال عمر خود ندارم چشتم	در عشق تو بار خود ندارم چشتم
یک بهم هم از ندارم نفسی	یک مونس غمخوار ندارم چشتم

ای باد بجز راه دل داری من	آنرا که نبات غم از ناری من
تو خفته بمهد ناز شبهای دراز	آباداری خبر ز بیداری من

گویند که فردوسین خواهد بود	فردای ناب حورین خواهد بود
کرمای معشوقه که دیدیم چه پاک	چون عاقبت کار چنین خواهد بود

چون باده زخم چه بایت جویند	بالشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبزه سرت باده زان دریدار	می بر سر سبزه خوش بو نوشیدن

تا کی بود این جور جفا کردن تو	بهموده همه خلاق از ردن تو
تیغ است بستاند دل خون آلود	که بر تو رسد خون تو بر کردن تو

چشمت که فیس برنگ میار دارو	زمینار که تیغ جنگ میبار دارو
----------------------------	------------------------------



بسز و دملول کشتی از نم نغمنا | آه از دل تو که سنگ میبارد

حافظ و رقیب سخن درانی طی کن | وین خامه تدویر ریائی می کن  
خاموش نشین که وقت خاموشی | دم در کوش و جام با ده را پر می کن

ای کاشکی بخت سازگار گردی | با جوخ زمانه بازیاری کردی  
از دست تو جویم جو بود عثمان | پیری چو رکاب پداری کردی

خط در ورق مهر کاغذ و رس | بچاره نویسنده که در خاک و رس

الراحم جعفر العباد حاجی قاسم

ادب و کتب و مدد علی بابا بنیکه در شهر در نیم صدم کمره

منبع مدد در شهر در نیم صدم کمره

سید

۲



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

هذا كتاب من كتب  
الشيخ الفاضل  
المرجع

كتاب في  
الرياضة  
العلمية

١١٦

١١٧

١١٨

١١٩

١٢٠

١٢١

١٢٢

١٢٣

١٢٤